زود است که آرزوی شهید است
محمل کش میر منزل ما

مگذار گره بکار فیضی
ای عقده گشای مشکل ما

پیر ره عشقیم و جنون مرحله ما
مجنون بلاکش بود از سلسله ما

ای کعبه روان همرهی ما بگذارید
کامشب ز حرم پیش رود قافله ما

ما نامه سیه دفتر و نشرح کشائیم
کز چار کتابست برون مسئله ما

تاریک شبانیم اگر رخ ننمائی
نور شجر طور دهد شعله ما

گفتیم غم عشق بهر کس که نشستیم
فریاد و ز دست دل بی حوصله ما

کی قطع ره کعبه مقصود توانیم
گر ناقه همت نشود راحله ما

دیوانه عشقیم درین بادیه فیضی
گر هفت فلک میگذرد غلغله ما

سحر ببتکده مقبول شد عبادت ما
دمید صبح سعادت زهی سعادت ما

مرید پیر مغانیم و در طریقت عشق
باو درست بود نسبت ارادت ما

شهید خنجر عشقیم و شاهدان جهان
بروز حشر گواهند بر شهادت ما

چنین که بی لب جانبخش یار بیماریم
دوا بود که مسیحا کند عیادت ما

بغیر عشق مخواه اسم با خلق فیضی | که این نزد ز ازل آمدست عادت ما

ای چرخ کینه جو که روی بر خلاف ما | آگه نه ز ناله اختر شکاف ما

ای صبح دم مزن که کم از آفتاب نیست | آئینه که هست نهان در غلاف ما

چون دست بر لب و خونابه جگر | زین ساقیان بزم نشین درد و صاف ما

از جا نمیرویم به ناسازی وصال | بی صبر نیست این همه در عشق لاف ما

از بار ما بآب فرو میرود زمین | آه از گرانی غم چون کوه قاف ما

ما ناقه سوی خار مغیلان نمی‌کشیم | صد کعبه مراد بود در طواف ما

فیضی چه سود کوشش بخت ستیزه کار | خود آسمان سپر فکند در مصاف ما

حریف باده کجا عاشق خراب کجا | جنون عشق کجا نشاه شراب کجا

رسید یار و من افتاده ناتوان الحال | طپیدن تو کجا رفت و اضطراب کجا

شب از فراق تو خوابم برد خیالست این | شب فراق کجا و خیال خواب کجا

بدور عشق تو ای دلربا نمیدانم | که دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا

خوش است غمکده‌ام در گرفته آتش آه | فروغ شمع کجا خانه خراب کجا

نفسی اگر درآری لب پرفسون بجنبش | لب خیال مشکل ز مسیح دم بجنبد

بخدا اگر نگردد بتو تیغ چون بشوخی | که بنگاه تیز تیزت مژه سپیدم بجنبد

بهشت شاخ طوبی ز خرام باز ماند | چو قلم بدست فیضی ز پی رقم بجنبد

با قامت خمیده مه عید شد پدید | یعنی خمیده دار صراحی بشام عید

امشب گشاده شد در میخانه از هلال | صدساله گرچه بود در از قفل تا کلید

ز جام می چه باک نگردند اهل دل | وز ماه نو چه باک ندیدند اهل دید

چون محنت جهان همه از بهر راحت است | خرم کسی که روزه گشاد و قدح کشید

کفارت شنیدن تسبیح زاهدان | صوت رباب و قلقل می میتوان شنید

آنکس که می فکند مصلا بروی آب | دیدم ز طرف دامن او باده میچکید

عیدم مبارکست که فیضی صفت مدام | از شیشه مستفیضم و از باده مستفید

در جنبش است موی بمویم برقص شوق | گویی ز بزم شاه نسیم طرب وزید

شاه زمانه اکبر غازی که در جشن | صیت نوال او ز عجم تا عرب رسید

لب ریز باد بر کف او ساغر نشاط | تا در عجم شراب بود در عرب نبید

مستی آن نگاه خونی که ز عین ناز باشد — چه خوش است کاوش دل اثره چون دراز باشد

دگر ای فرشته صورت رخ خود ز ما مپوشان — که بروی نیکبختان در خلد باز باشد

تو بهانه ساز برمن همه از نگاه مست — که نگاه نازنینان کشش دراز باشد

دل و دین چکار رم آید که از و نگاه دارم — دو جهان فدای شوخی که کرشمه ساز باشد

صنمی دگر رسم ز و بدلت همی غارت — دم پادشاه گردش غم ترکتاز باشد

تو بسهو سجده تا کی بری ای امام مسجد — بخدا اگه بت پرستی به ازین نماز باشد

همه شب بسوز فیضی اگرت صفاست مقصد — که ز شمع روشنایی اثر گداز باشد

صورتگران که نقش رخ او کشیده اند — میم دهان او ز سر مو کشیده اند

بالای چشم ابروی مشکین آن غزال — مدی بود که بر سر آهو کشیده اند

کردم نگار خانه دل را نظاره — دیدم که صورت تو بهر سو کشیده اند

بار غم مرا نتوانند برکشید — آنان که کوه را بترازو کشیده اند

ای من هلاک چهره کشایان خیره چشم — کان تیغ لعبت نرگس جادو کشیده اند

عمری گذشته ناوک خوبان رسیده ام — تا دل بدین بهانه ز پهلو کشیده اند

فیضی چو بود کشته نازستمگران — بهر چه رنج ساعد و بازو کشیده اند

دی گذشتند ز بتخانه خداخوانی چند — وین خود باخته دیدند مسلمانی چند

یاد باد آنکه بزلف تو ز طوفان جنون — بود هر موی مرا سلسله جنبانی چند

جان فدا کرده سپیداگروهی شدلم — که بجان دست ندارند ز بیجانی چند

در صف حشر اگر سوی شهیدان گذری — یابی از زندگی خویش پشیمانی چند

سر کوی تو مقامیست که باشند درو — خانمان باخته بی سر و سامانی چند

دی برویت نظری کرده منجم می‌گفت — که شود فتنهٔ ایام بدورانی چند

فیضی اگر نکته شناسی سخن عشق مگو — جز ببزمی که نشینند سخندانی چند

صبح خیزانی که فیض از چشمهٔ جان دیده اند — خویش را در گریه همچون صبح خندان دیده اند

بندهٔ آن خرقه پوشانم که دایم همچو صبح — دامن از گل چیده آتش در گریبان دیده اند

من مرید آن یک اندیشان کی چون صبح دوم — آفتابی در ضمیر خویش پنهان دیده اند

همچو خورشید سحر سر در گریبان بوده اند — همچو صبح از نور خود را چاک دامان دیده اند

دور بینانی که گرد نقطهٔ دل گشته اند — هیأت خط وجوب از سطح امکان دیده اند

پیش ارباب نظر غیر از خطوط وهم نیست — این همه جدول که در تقویم اکوان دیده اند

چشم جانرا سرمه کش فیضی که ارباب نظر	روی معنی را ز روزنهای عرفان دیده اند
بت در بغلم خرقهٔ سالوس ببینید	دل میطپدم جنبش ناقوس ببینید
برخاک تذرو دل ما بال فشان است	بسمل شده را جلوهٔ طاوس ببینید
بر هر مژه از بهر فریب دل پاکان	صد غمزه نگهداشته جاسوس ببینید
گر در دل من رفت و دلم سوخت عجب نیست	آتش زدن شمع بفانوس ببینید
آوازهٔ ناقوس ز خود می بردم باز	وجد دلم از سبحهٔ قدوس ببینید
شیدایم و ننگ آیدم از طعنهٔ مردم	رسوای کونین بناموس ببینید
فیضی بر شفق خاک بسر میکند امروز	اکلیل کی و مسند کاوس ببینید
ز خانه سنگدل من بدر نمی آید	امیدوارم و امید بر نمی آید
بجان رسیدم و جانان من نمی پرسد	ز پا فتادم و عمرم بسر نمی آید
خبر ز یار نداریم و از برای خبر	کسی که رفته از و هم خبر نمی آید
خیال یار چنان جا گرفت در دل من	که غیر جلوهٔ او در نظر نمی آید
عجب که کار من از هجر تا بروز کشد	نوید وصل تو امشب اگر نمی آید

رقیب قدر سرشک مرا نمی داند / گهر شناسی ازان بدگهر نمی آید

همیشه دست بسر میزنی چه شد فیضی / مگر ز دست تو کاری دگر نمی آید

در آتش عشق انجم و افلاک نسوزند / در مطبخ سلطان خس و خاشاک نسوزند

دل سوخته و داغ نما را چه تفاوت / در آتش دوزخ که بجز خاک نسوزند

بی سوز بود گریهٔ زاهد عجبی نیست / در آتش اگر هیمهٔ نمناک نسوزند

آتش نفسان را دل صد چاک بسنداست / از بهر چه پیراهن صد چاک نسوزند

آن سوخته جانان که نشستند در آتش / کی پاک بر آیند اگر پاک نسوزند

ای آنکه ز سوز دل ما باک نداری / زین شعله بجز مردم بی باک نسوزند

فیضی نفس گرم برانگیز که خامند / آن طایفه کز شعلهٔ ادراک نسوزند

خطی کز فتنه خوبان نوشتند / گناه غمزه بر مژگان نوشتند

بشهر نیکوان هر دل که گم شد / بنام خندهٔ پنهان نوشتند

چو ناوک در کف مژگان نهادند / نشان قتل بر پیکان نوشتند

بنام هندوی چشم سیاهش / خط تاراج ترکستان نوشتند

فسون غمزه چون کلک رقم یافت | فریب عشوه در پایان نوشتند
رقم کردند چون طومار هستی | حدیث عشق بر عنوان نوشتند
دران کشور که جانبازان عشقند | مسیح و خضر را هجران نوشتند
چو بر خواندند رندان شعر فیضی | هزار احسنت بر دیوان نوشتند

علی الصباح که باد بهار می آید | مرا از آمدنش بوی یار می آید
بجان تو که نیاید ز هجر بر جانم | هر آنچه بر دلم از انتظار می آید
خبر ز آمدن قاصد تو میگویند | ولی اگر تو نیائی چه کار می آید
تسلی دل من در فراق ممکن نیست | اگر ز نامه و قاصد هزار می آید
چه طالعست که چندین بپای صبر و شکیب | همی بر آرم و ناستوار می آید
ز دوری تو چنان زندگانیم تلخست | که زهر در گلویم خوشگوار می آید
مگر که از اثر گریه ام بود فیضی | چنین که گفتهٔ من آبدار می آید

شب دل از یاد تو در عالم حیرانی بود | موسی عشق مرا ذوق خدا خوانی بود
نام فرهاد مبر کان هوس اندوخته را | خانه در کوه گرفتن ز گرانجانی بود

یاد آن زلف دلاویز که شب تا بسحر
برد شوق تو در سلسله جنبانی بود

میکشم آه شرربار چه میدانستم
کاتش آشنایی دل را شرر افشانی بود

شوق و بی طاقتی دل بمن آورده هجوم
برو ای صبر که در شهر که شوانی بود

سالها غره باسباب سلامت بودیم
وه که جمعیت ما عین پریشانی بود

تا نشستیم در آتش ز بتی روشن شد
که در آتشکده هم نور مسلمانی بود

حرف مقصود ز اوراق فلک باز نجست
هر که آگه ز سواد خط پیشانی بود

فیضی آن بخت کجا رفت که در عالم عشق
سر و سامان من از بی سر و سامانی بود

بهار آمد و نرگس بباغ مستی کرد
صبا بطره سنبل دراز دستی کرد

ز خود برآمده در چمن نمی بینم
بغیر غنچه که رفع حجاب هستی کرد

فتاده بلبل بیدل بپای شاهد گل
برهمنی است که مستانه بت پرستی کرد

تو از تمایل سرو سهی ادب آموز
که با وجود بلندی هوای پستی کرد

بدور گل اگرم نیست می چه غم فیضی
که عندلیب قدح ناکشیده مستی کرد

خط کان ستم آفرین نویسید
بر تیشه برات کین نویسید

من کشتهٔ او که نامهٔ قتل / با صد گره جبین نویسد
چون تیغ کشد بقتل عشاق / دست اجل آفرین نویسد
شمشیر تو خون‌بهای عشاق / بر گوشهٔ آستین نویسد
زینسان که قضا نگاشت شکلش / مشکل که دگر چنین نویسد
گر عمر ابد بود که عاشق / آنرا دم واپسین نویسد
کو دیده آنکه کارنامهٔ حسن / از ناز تو نازنین نویسد
فیضی غم دوست گر ازل یافت / اقبال ابد قرین نویسد

بهر سخن روی بمن میکند / باز ندانم چه سخن میکند
ساده‌دلان راست فسون فریب / وعده که آن عهدشکن میکند
برهنه ماندند شهیدان عشق / زندهٔ خود را که کفن میکند
باد که خار از ره گلشن کشد / رهزنی مرغ چمن میکند
برق زن خرمن صد گلشن است / خنده که آن غنچه‌دهن میکند
آنچه نگاهش همه عمر کرد / غمزه بیک چشم زدن میکند
فیضی اگر ترک فسون میکنی / عشق ترا نادره‌فن میکند

دل از خم زلفش رود و باز پس آید   مرغی که شد آموخته خود در قفس آید

آه من دلسوخته برباد رقیبان   بادیست که آمیخته با خار و خس آید

هر ناله کجا کار کند در دل خوبان   افسونگری عشق نه از هر نفس آید

از سوز محبت چه خبر تیره دلان را   جانبازی پروانه کجا از مگس آید

احرام درت بسته ام از بهر نگاهی   هر کس بسوی کعبه پی ملتمس آید

لیلی چه بری ناقه بهر سوی که مجنون   زانگونه نشد گم که ببانگ جرس آید

ای سلسله مویان گذرید از دل فیضی   کین طایر قدسی نه بدام هوس آید

من آن صیدم که هر دم سر بجایی میتوانم زد   بفتراک سواری دست و پایی میتوانم زد

منم آن نیم بسمل صید کز بی طاقتی دیگر   سری بر تیغ شمشیر آزمایی میتوانم زد

با این خون جگر گر دیده من گرم می آید   جگر خواران هجر را از صلایی میتوانم زد

مرا فرزانه میدانند غافل کز جنون دل   دم بیگانگی با آشنایی میتوانم زد

رقیب ار محرم بزم وصال یار شد من هم   بدست دل در خلوت سرایی میتوانم زد

تو ای سلطان که از من روی تابی نمیدانی   که از همت دو عالم را قفایی میتوانم زد

بچشم نکته گیران گرچه فیضی طوطی‌ام — بمرغان خراسان هم نوایی میتوانم زد

باز خوبان پی تاراج سواری کردند — تنها تیغ بکف غاشیه داری کردند

بر سر خانهٔ خرابی که روان بگذشتند — چشمش آن چشمهٔ خون بود که جاری کردند

یکنفس در نظر ما نگرفتند قرار — دیدها گرچه بخون پرده نگاری کردند

هرکجا کشور دلها بهم آراسته بود — صف صف آراسته شمشیرگذاری کردند

سوی سرگشته که مستانه نگاه افکندند — خانه پرداخته چشم خماری کردند

بر زمینی که نهادند قدم از سر ناز — دست حسرت همه بر سر زده زاری کردند

فیضی از دست بتان جان نتوانی بردن — جان شکاران همه چون قصد شکاری کردند

مسافران که قدم زین جهان برون زده‌اند — بپای توسن خود نعل واژگون زده‌اند

فلک بکام نگردد دگر نه گرم روان — چه تازیانه برین توسن حرون زده‌اند

بحاجیان در کعبه کس نمیگوید — که شب روان حرم نقب در درون زده‌اند

نه داغ بر سر دیوانهاست کاهل خرد — بنام جور کشان سکه جنون زده‌اند

توان ز قهقههٔ شیشه و صراحی یافت — که خنده‌ها همه بر عقل ذوفنون زده‌اند

ز راز چرخ کسی سر برون نکرد دریغ | چه غوطه‌ها که درین بحر نیلگون زده‌اند
شراب عیش مجو فیضی از جهان که سپهر | خم تهی است که بر خاک سرنگون زده‌اند

ساقیا امروز نوروزست و فردا روز عید | یکدو روزی می‌توان جام می عشرت کشید
جام می بر دست گیر و پا بگلشن نه که باز | باد دست افشان درآمد آب پاکوبان رسید
عشرت نوروز را نتوان بعید انداختن | داد عیش امروز باید داد و فردا که دید
دامن گلزار را چون سبزه می باید گرفت | خرقهٔ صد توی را چون غنچه می باید درید
عاقلا از دامن صحبت ازو چیدن خوش است | هر که دامن چید امن از گلزار عشرت گل نچید
ناصحا امروز از صوت و غزل گوشم پرست | جان آن دارد اگر پند تو نتوانم شنید
کام بخشا عید و نوروزست و فیضی بی‌نوا | عیدی و نوروزی او گر رسد نبود بعید

دوش نه دیدار دوست بزم پر از نور بود | شمع برافروخته چون شجر طور بود
پرتو رویش ز زلف دیده بیدار را | نور فشان برق غیب در شب دیجور بود
عاشق مشتاق اگر تیز نگاهش نکرد | گرم ملامت مشو سوخته معذور بود
کشتن عاشق بود بهر سرافرازیش | دار بمیدان عشق رایت منصور بود

چشم نظر باز من سوی پری پیکران
گر نظری می فکند حسن تو منظور بود

عاشق بی صبر و دل زهره دیدن نداشت
بس که بنور حیا روی تو مستور بود

حیرت فیضی کشیده زرد و نظر
ورنه بنزدیک من صبر از او دور بود

گرد کلش چو بتان برزده دامن کرند
از کجا کرد دل سوخته من کردند

دست برسر زدن ماند و هیچ اثر
هر کجا سیمبران دست بگردن کردند

سوی من بین که نظر هم بزمین انداختند
شهسواران که برانگیخته توسن کردند

اگر آمیزش اغیار چنین است بتو
دوستان زود بکام دل دشمن کردند

ای که در سر هوس قتل اسیران داری
چه شود کشتنی چند معین کردند

عید وصلت برون آنکه اسیران فراق
هدف ناوک آن غمزه پرفن کردند

چون کنم جا بدل سخت نکویان فیضی
که نه آن آینها یند که روشن کردند

شمع جز خرمن پروانه بهم برزند
این مقامی است که سر مرغ درو پر نزند

بر حذر باش ازان غمزه بی باک که او
جنگجوئیست که جز بر صف محشر نزند

چین ابروی تو ام کشت چه حاجت غمزه
هر کرا زور کمانست بخنجر نزند

شوخ من می‌شکند معرکه سیمبران
آه ازین بت که بجز شکر کافر نزند

بگذر ای بوالهوس از عشق که آن غمزه مست
تا مبارزیست که بر صید محقر نزند

خال هندوی تو شوخیست که از جا نرود
چشم بی باک تو مستیست که ساغر نزند

چون زید فیضی ازین درد که دارد در عشق
دردمندانه ادایی که از او سر نزند

اگر روم پی آن شوخ راه میزند
وگر نظر کنم از من نگاه میزند

مرا خیال تو هر شب ز دیده خواب برد
که دزد پیشتر از خوابگاه میزند

میان زلف و رخت کم شود دل مردم
مرا گمان که از آنها سیاه میزند

درون سینه عاشق گداخت از تف دل
ز خوی گرم تو از بس که آه میزند

سری بتاج فریدون نماند زاهد را
ولی ز تارک گردون کلاه میزند

ز دست رفته دل من بدست عیاریست
که روشنی ز شبستان ماه میزند

نهان ز صبر برد چشم او دل فیضی
چه هندوی که بدوران شاه میزند

ص

قیامتست چو آن نازنین خرام کند
جهان بزلزله آورده جلوه نام کند

بچشم او ده اجازت که فتنه انگیزد
بغمزه کرده اشارت که اهتمام کند

دلا بگیر سر خود که یار اگر اینست — هزار روز قیامت بوعده شام کند
توهی که بعد قیامت تواند آنکه قضا — قیامتی دگر از غمزه تو وام کند
چنین که با سپه فتنه خیمه بیرون زد — قیامتست بشهری که او مقام کند
نشان روز قیامت نیایدم باور — مگر بغمزهٔ خونریز قتل عام کند
چنین که قد تو از پا فکند فیضی را — بحشرگاه قیامت مگر قیام کند

از طرهٔ هر زمان بت من تار بگسلد — هندو ندیده ایم که زنار بگسلد
دلهای خلق بسته بیکتار موی تست — ترسم که نازکست از این بار بگسلد
هر دم عنان چه میکشی از دست من مباد — سر رشتهٔ امید بیکبار بگسلد
خون شد دل من از پی صیاد پیشه — کز دست ناف آهوی تاتار بگسلد
از عمر بی توام نفسی ماند چون کنم — گر آن نفس هم از من بیمار بگسلد
از بهر قصد من چو نهد تیر بر کمان — دارد چنان کشیده که سوفار بگسلد
فیضی بعهد سلسله مویان مبند دل — کین رشته ایست سست که بسیار بگسلد

خوش آندمم که بانگ درائی بر آید — ز محمل نشینان صدائی بر آید

ز صبح هدایت سهیلی درخشد | ز اوج سعادت همایی برآید
میندیش چون بزم عشرت بسازی | که آلوده خون نوایی برآید
بمحشر درآ پرده افکنده برخ | مبادا که افغان زجایی برآید
مبر دست هردم بتیغ و حذر کن | ز دستی که بهر دعایی برآید
قدت جلوه گر باد گر رخش خوبی | کجا چون تو گلگون قبایی برآید
ز فیضی نظر جو که در ملک معنی | تمنای شاه از گدایی برآید

ترک من گرمی خوی تو بجان آتش زد | تو باین خوی توانی بجهان آتش زد
بحر عشقت زجهان تا بجهان موج انگیخت | برق حسنت زکران تا بکران آتش زد
دل که از آتش او سینه من میسوزد | دشمنی بود که در خانه نهان آتش زد
شمع رخسار تو گر سوخت جهانی عجب | کز چراغی بهمه شهر توان آتش زد
چون برافروخت رخ شمع بجز پروانه | خویش را کس نشناخت بران آتش زد
هر که با گرمی بازار محبت خو کرد | رخت بر رخت نهاد و بدکان آتش زد
فیضی از شوق بهر بزم که شد گرم سخن | دفتر مدعیان را بزبان آتش زد

چو ترک کج کلهٔ من سواره میگذرد — نظر چه سود که کار از نظاره میگذرد
میان جان منش منزل و نظارگیان — باین خیال که او از کناره میگذرد
جگر شکافت ناوک توام که بدل — نهفته میرسد و آشکاره میگذرد
دل تو نرم نگردد ز آب دیدهٔ من — چه غم ز سیل که از سنگ خاره میگذرد
من از ستاره شماری شنیده‌ام که گهی — سرشک من ز شمار ستاره میگذرد
بصبر و طاقت او کیست در جهان فغنی — کسی که از سر کویش دوباره میگذرد

سحر چو ساقی ما مست خواب برخیزد — پی نظارهٔ او آفتاب برخیزد
سر قرابه چو در بزمگاه بگشاید — هزار جوش و خروش از شراب برخیزد
ز زهد خشک چه حاصل که گر تو ساقی — بیک پیاله می صد حجاب برخیزد
تو مست حسن که بر آتش افکنی دل من — چنان مسوز که دود از کباب برخیزد
یکی ز عرصهٔ محشر تو بر فتنه گر برخیز — بود ز اهل قیامت حساب برخیزد
بهر طرف که اشارت کنی بگوشهٔ چشم — هزار فتنهٔ حاضر جواب برخیزد
بمجلسی که سراید سرود [illegible] — خروش و ولوله از شیخ و شاب برخیزد

[illegible]

باز در عهد فریب تو فسون می‌بالد / فتنه در دور تو بر بستر خون می‌بالد

طعنهٔ بوالهوسان میوهٔ عشقت ای دل / من در این شاخ ملامت که نگون می‌بالد

عشق در بادیه از ریگ روان آبستن / که ببو داغ که مغز جنون می‌بالد

مهر در سینه گره زن که گلستان وفا / آب هر چند که کم خورد فزون می‌بالد

قامتش در تظلم روز بروز افزونست / شعله از آب ببینید که چون می‌بالد

کو یکی برق عدالت که درین تازه بهار / نخل بیداد ندانم ز چه بیرون می‌بالد

فیضی احسنت ازین چشمهٔ دل خندانست / چمن تست که بیرون و درون می‌بالد

ز همرهان بکه نالم که کوتهی کردند / بسر قافلهٔ عشق پسری کردند

هزار بادیه زین ناموافقان بر ما / که محمل دلم از بار خود تهی کردند

گذاشتن چو منی را نه از مروت بود / براه عقل ز رفتن ابلهی کردند

حدی کشان مقامات عشق آگاهند / که این عمل نه بقانون آگهی کردند

بگرد نالهٔ شبگیر محبتیان گردم / که در سیاه نشیند سحرگهی کردند

بیار ساقی از آن شمع راه گم بودان / [illegible] ی آن که گمرهی کردند

درآ بوج و می کش شاهان کنانست / صبوحی که گوران حرف کهی کردند

نوید بخت بفیضی رسان که اهل طلب — جایزهٔ کرم بیاد شهنشهی کردند

منم که نغمه بگوشم کمال میگیرد — شراب در گلویم اعتدال میگیرد

گهی که قرعهٔ چشمم بورش میغلطد — ز نقطهٔ دل من عشق فال میگیرد

اگر سری بکشم سوی بیخودی چکنم — مرا ز همدمی خود ملال میگیرد

پیاله می کشم از دست پاکدامانی — که شیشه شیشه خوی انفعال میگیرد

چو با قبای سمن گون رسیده بخرام — که از نظارهٔ ما رنگ آل میگیرد

قدت بدیده از آن پرورم که میگویند — درین چمن همه از حسن نهال میگیرد

بهار میگذرد فیضی از درون برکش — دمی که راه نسیم شمال میگیرد

پاکان که گل وصال گیرند — گلگشت نظر وبال گیرند

شیران شکاری تو در خواب — ره بر رمهٔ غزال گیرند

در انجمن تو ماه و خورشید — خود را بصف نعال گیرند

نظارگیان نوبهارت — گل از پی گوشمال گیرند

رندان غیور راه شبگیر — بر قافلهٔ خیال گیرند

آنم که بسی گدایان رعنا — در چشم من اعتدال گیرند

کارم بستمگریست کانجا — یک آه زدن محال گیرند

بشناس صریر کلک فیضی — کز ناله مرغ فال گیرند

در ازل صد نظر آئینه ساز آورده‌اند — تا دل و دیدهٔ ما را بکداز آورده‌اند

چه گشادهاست که در زلف بتان تعبیه شد — کز حقیقت دو جهان رو بمجاز آورده‌اند

خنده را معرکه گرم است که صاحب نظران — عمر کوتاه بامید دراز آورده‌اند

عافیت را عرق خون چکد از رخ که بتان — باز گلگون نگه در تک و تاز آورده‌اند

گر دلی گم شود از حلقهٔ عشاق مترس — هر چه بردند ازین قافله باز آورده‌اند

حسن با عشق در آمیخت که رعنا صنمان — عاشقان را بهوس بر سر ناز آورده‌اند

فیضی اندازه نگهدار که بدمستی نکرد — بادهٔ ناز که در جام نیاز آورده‌اند

چون نور ازل بر دل جاوید فرو ریزد — گر ذره به پیشانی خورشید فرو ریزد

گر سینهٔ مشتاقان از غم بگداز آری — افسوس فرو غلطد امید فرو ریزد

رندیم و خراباتی بر ما چه بغفز آید — گر باده بجام ما جمشید فرو ریزد

باد نفسی خواهم کز سینه کشم بیرون — کز وی شجر ایمن چون سپند درو ریزد

چون مطرب ناسازان در نغمه نپردازم — قانون نشاط از کف ناهید فرو ریزد

فیضی به لب نازم اسرار دل است این — کز نایژهٔ کلکت جادویه فرو ریزد

درین دیار گروهی شکرلبان هستند — که باده با نمک آمیخته‌اند و مستند

بهر کجا که نشینند رخنهٔ جگری — گرفته رشتهٔ آه اخگری برو بستند

کدام سنگ پرست حرم گذشت آنجا — که شیشهٔ دل او را چو توبه بشکستند

بجنبش مژه خان و مان ما رفتند — بگوشهٔ نگهی موبموی ما خستند

خوش آن خرام که در جلوهای مستانه — ز دیده در دل و از دل به دیده بر جستند

بصف شکافی انبوه جان گران پابند — بجلوه کاری خونریز دل سبکدستند

فراق دشنهٔ الماس میکشد ز کمین — بران دو دل که بجوبهای کرم پیوستند

چو اخگرند به مکمن عشق سوختگان — نه همچو شعله که برخاستند و بنشستند

پیام دوست نشین نز دام راه مپرس — که طایران حرم زین فریب وارستند

قفس مسوز که مرغان این چمن فیضی — نوا بلند سرایند و همچنان مستند

بهرس اهل نظر چون بهرشش پیوستند ‖ که پا بکنگرهٔ دل نهاده برجستند

رسیده بود سر عاشقان ببام مراد ‖ طناب آه چرا از میانه بگسستند

بجوی همت ازان ذره‌های اوج گرین ‖ که جز بناصیهٔ آفتاب ننشستند

صلا زنید تماشاییان عالم را ‖ بشهر حسن که آیین بجنون ما بستند

زکار غمزه زنان هیچکس نمی پرسد ‖ چه دیده‌ها که دریدند و سینه‌ها خستند

رهی بکعبهٔ دل نیست پاکبازان را ‖ اگر صنمکده‌های نظاره نشکستند

نظر که ادیم دلفریب گلزارست ‖ که همچو سبزه دران باغ سرو نشستند

بخاک راه چو بینی شکسته پایان را ‖ ببوس پای که با آفتاب همدستند

بروی خاک ز جام نشاط ما ساقی ‖ مریز جرعه که ذرات کون سرمستند

بناله شهرهٔ عشق است عندلیب ارنه ‖ قفس که اختر مرغان درین چمن هستند

بر آستان سخن سر چه مانده فیضی ‖ دریست این که ز زنجیر آسمان بستند

باز بصید اهل دل جلوهٔ ناز میدهد ‖ آنکه ز سینهٔ هما طعمهٔ باز میدهد

من که ز تخت ناز او روح قدس اگر بود ‖ جان به نثار میکشد دل به نیاز میدهد

پیک نگه چو میرود سوی دلم ز چشم او ‖ هر مژه اش جدا جدا نامهٔ راز میدهد

جلوه ببین که قامتش هم تعبات انگیخته　　هر که براستی علم وعده دراز میدهد

صبر کجا و خواب کو بخت نصیب عاشقان　　سینه تنگ میکند دیده باز میدهد

جنبش غمزه عالمی کشت و هنوز هر طرف　　ترک سمند فتنه را در تک و تاز میدهد

صبح بکوچه میکند واله نسیم غبغبان　　تن بخیال سیمی شهد دل بگداز میدهد

مهره خاک چشم و حقه چرخ بشکنم　　بس که فریب قدسیان شعبده باز میدهد

فیضی اگر نه موبمو رقص کنم غرامت است　　کین همه پردهای نو زکلک توست ساز میدهد

خوش آن بهار که مستان چو کشت لاله کنند　　سمنبران کف دست مرا پیاله کنند

فدای سحر سیه نرگسان شوم که بناز　　نگاه بافته دام ره غزاله کنند

برات می که نوشتند ساقیان جام　　اگر ز جام بگردد بلب حواله کنند

بنیم صبح براوراق باغ مسطر زد　　که در شمایل گل بلبلان رساله کنند

بتان بگرد تو صف بسته جای آن دارد　　که طعنها بمه و خنده ها بهاله کنند

بنوخطان چمن جلوه ات می لرزم　　مباد تکیه برین حسن دیر ساله کنند

زغنچه کم نه این گفت و گو نه فیضی　　که اهل دل نه چو مرغان باغ ناله کنند

دوش در دیده من اشک شتابی بود / گریه با بیخودی و ناله به بی‌تابی بود

خنده می‌آمد از دور تماشا می‌کرد / که سمن‌زار مرا جلوه عنابی بود

مژه با مژه گره بند نکردم چکنم / اختر سوخته‌ام سرمهٔ بیخوابی بود

دل برون میشد و خوش بر زمین می‌غلطید / پرتو آه مگر بستر مهتابی بود

سبب زیر و بم ناله چه خواست مپرس / موبمو رگ برگم درد بمضرابی بود

جرم بر دود دل سوخته‌ام بنهادند / که چرا نالهٔ من این همه سنجابی بود

همت عشق ببینید که با این یک دل / آرزو با دل ما غرهٔ بیتابی بود

خجل از دیده باتشکدهٔ دل رفتند / صبر کز پنجهٔ مژگان بنظر تابی بود

صلح کل در رقم ناصیه داری فیضی / که صلیب تو درین بتکده محرابی بود

شهنشهان که بر ذره آرزومندند / نظاره کن که بزندان خویش دربندند

گرفته‌ست که جمی بر نگین و تخت مناز / که این دو زر دو گل مهر دیر پیوندند

خوشا بلندی افتادگان خاک‌نشین / که از رواق دلی خویش را بیفکندند

دلت خراب هوا و هوس مدان هیچ / که کرکسان پر و بال فرشته برکندند

بروز کار چه بینی ازان گروه مپرس / که چون دو رنگ درون بر کار مانندند

درین حدیقه آدم فریب حاضرباش / که در کمین تو ابلیس پیر تیغ خندند
سبک سران که ز عهد الست بگسستند / چنین چه سخت حدیثان سست سوگندند
کدام کعبه که بر باد سومنات برفت / دران دلی که بتان هوس خداوندند

صبح که ترک مست من شیشه گشاد میدهد / عقل بخاک میزند صبر بباد میدهد
هم مژه اش ستیزه را دشنه بدست میدهد / هم نگهش زمانه را عربده یاد میدهد
خنده او فرشته را سینه کباب میکند / عشوه او ستاره را باده زیاد میدهد
آه که بر دماغ دل میزند نسیم خون / جرعه ساغری که آن ترک نژاد میدهد
بوالعجبی عشق بین کز غم تو خنده / دیده تنگ سینه را گریه گشاد میدهد
جلوه کاروان ماست بناقه و جرس / شوق تو راه میبرد درد تو زاد میدهد
بچکم و تنگدلان تشنه ابر و همه / گر بخورند خون من کیست که داد میدهد
فیضی نامراد من از غم دهر غم مخور / زانکه مراد اهل دل شاه مراد میدهد
باج ستان و تاج ده باد که در پیچه گشتی / باج غبار موکبش تاج قباد میدهد

چه مطربیست که صد نغمه از نی و گل کرد / زتاب داده بریشم هزار بسمل کرد

ز کاسهٔ سر مستان بزم دایره ساخت / ز پردهٔ نظر عاشقان جلاجل کرد

ز تار موی که بر ساز بست جز غم / که کار بر دل ما موبموی مشکل کرد

نه ساز بود که از آغوش دلبری بنمود / که تیغی از پی خونریز ما حمایل کرد

کرا بگویم و زین ماجرا که می‌شنود / که زخمه زد بیکی تار و قصه مجمل کرد

ز جلوهٔ بم و زیرش شدیم زیر و زبر / به نازهاست که آن نازنین شمایل

ز نغمه بنمود آفتاب طلعت غیب / به سحر بود که از پرده رفع حایل کرد

بود ز سیر مقامات سالکان آگاه / که دلم تار بتارش هزار منزل کرد

فدای تاب بناگوش بربطم فیضی / کزان سفینهٔ امید رو بساحل کرد

همچو من گرم روی کو که ره دل برود / ناقه را پی کند و آن سوی منزل برود

میروم یکدو قدم راه و بسر می‌افتم / همچو آن مرغ سراسیمه که بسمل برود

ساربان ناقه مرنجان و حدی ساز مکن / کشش دل بجنانست که محمل برود

زین همه دل که بر محملی آویخته اند / برود پیشتر این مانده که مشکل برود

رفتن دوست گهی باورم افتد در دل / که ز پیش نظر آن شکل و شمایل برود

گردشم بر روش زورق طوفانیست / که سوی موج بماند از ره ساحل برود

بزم رندان بتو آراسته شد فیضی　　تو مرو گر روی رونق محفل برود

چون برون از بزم دوران مست و مدهوشم کشند　　می‌سزد گر حاملان عرش بر دوشم کشند

بندهٔ آن ساقیان کرم خون گردم که مست　　گوشوار عرش بگشایند و در گوشم کشند

از گل بزم صراحی سازد از خون رنگ کن　　نازنین پستان بکر وزی در آغوشم کشند

من اگر مستانه جوشی میزنم معذور دار　　آه از آن مستی که زین میخانه خاموشم کشند

طیلسان عقل شب در پاکشان بر تنم درید　　از حباب باده خواهم پرده بر دوشم کشند

جان فدای آن طبیبان کز پی تسکین دل　　داروی بیهوشی اندر شربت نوشم کشند

باده آورده فیضی در خم مغنی بجوش　　درد نوشان را صلا در ده که سر جوشم کشند

چو آفتاب رخت جلوهٔ ظهور دهد　　بذره ذره ام آیینهای نور دهد

نظر که خستهٔ جلوهای آن نوزم　　که رقص نخلهٔ ایمن بسنگ طور دهد

رواق دیده براورده ام بکرسی دل　　که صد تخت به تخانهای حور دهد

جنون بمغز سرم جوش میزند وقتست　　که عشق مژدهٔ طوفان ازین تنور دهد

خراب مجلس آن ساقیم که خندهٔ او　　می کرشمه به پیمانهٔ غرور دهد

امید و بیم بلا شد مگر قیامت عشق — بهشت و دوزخ ما را بباد صور دهد

بشارتست جگر تفتگان که شعله حسن — صلای داغ به لبهای ناصبور دهد

چو ریگ بادیه گم باد اگر قافله را — نشان منزل مقصود دور دور دهد

بگوش فیضی دریوزه کن ز حضرت عشق — که ذره بتو از همت عبور دهد

توئی که هندوی حشمت چو من شهید ندارد — نیاز هست که چنین کشته هیچ عید ندارد

طلوع کرده بر قطره خون ستاره دولت — شهید عشق بگو طالع سعید ندارد

سپاه غمزه مجنان بقصد کشور جانها — طلایه مژه که چشم پیش دیده ندارد

نداده پنجه خورشید هیچ و تاب نظر را — کمان مهر که در آسمان کلید ندارد

ز آشناسی دریادلان عشق چه پرسی — که این دیده ما موج ناپدید ندارد

خدای را بنگر ای طبیب شهر کجایی — که درد مندم و درد دلم مزید ندارد

سلوک گرم روان یاد گیر از دم فیضی — که پیر عشق برفت راه مرید ندارد

نسیم صبح مشک افشان ز گرد راه آمد — مگر از موکب اقبال اکبرشاه آمد

شبستان سعادت را ابتهاج می لبالب کن — که گل در بوستان و شمع در خرگاه آمد

مغنی بجرهای ارغنون اقبال بر در نه / که در گوشم صدای کوس شاهنشاه می آید

همم بر سعادتهای روز افزون کواکب را / بشارت ده که بر اوج ثریا ماه می آید

بهمه سایه دولت جهان کو باد شاهی کن / که بال افشان همای چتر ظل الله می آید

اگر غم در غم شادی بمیرد جای آن دارد / نشاط دوستان بر دشمنان جانکاه می آید

دعا را می برم تا آسمان بر بست و این باشد / که از دست دعاگویان دولتخواه می آید

ز اهل فقر همت جو که در میدان سربازان / ز صد لشکر نیاید آنچه از یک آه می آید

ندای رب هب لی از سر شو گوش بر خود نه / که این پیغام ربانی بدل ناگاه می آید

دم صبح سعادت میدمد غافل مشو فیضی / که فیض صبحگاهی بر دل آگاه می آید

خموشی را ببند آوازه کن اینجا که از حیرت / عبارت تنگ میخیزد نفس کوتاه می آید

رسید وقت که عشرت عنان بدست دهد / هجوم عید صف روزه را شکست دهد

صراحی از لب آغوش ساقیان خیزد / پیاله دست بر رندان می پرست دهد

به پیش خم چو صراحی ستاده ام که مگر / به پهلوی قدحم رخصت نشست دهد

شدم ز دست که ساقی هر پیاله مرا / پیاله دگر از چشم نیم مست دهد

کمر ببند و سر خم کشا که عید نشاط / مراد جرعه کشان زین کشاد و بست دهد

چه حالتست بجوش و خروش مصطبیان / که بزم یاد ز هنگامهٔ الست دهد

اگر قرابه کسی در پیاله می نخوری / امیدتست که همت بلند و پست دهد

اگر هزار بجوشی بجوش دل فیضی / فلک نصیب تو از شیشه سر به مست دهد

کجا از وعدهٔ وصلش دلم خشنود میگردد / که میگوید دلی از گفته خوشنود میگردد

گرت باد هوس پیچیده در سر شکر کن کاول / سر سوداییان داغ دل ز نی دود میگردد

برات وصل خواهی رو که از خونابهٔ حسرت / نصیب درد نوشان را جگر پالود میگردد

خدایا سینهٔ بر باد ده سپارد در خاکم / که شوق عاشقان اینجا تجلی آلود میگردد

بکو از بزم مستان و جگرهای نمک سود خوش / که در میخانهٔ ما سینه آتش سود میگردد

متاع صبر در بازار ما گو کاروان بکش / که در سودا زیان اینجا بگرد سود میگردد

دماغ ناله پردازان غم را کی بجوش آرد / اگر باد سلیمان نغمهٔ داود میگردد

رسیدی بر بساط عشق فیضی قفل بر لب نه / که اینجا بود جنبیدن آرزو نابود میگردد

مستان دل که طنطنهٔ آه میزنند / بر قلب خفتگان سحرگاه میزنند

ای پیر شب خرام که صد کاروان شکست / غافل مرو که راهبران راه میزنند

همت بلند دار که در پیشگاه دل — رندان لوای عشق نه کوتاه میزنند

مهتاب گرد من بروش رو که امشبت — کز آه دشنه بر جگر ماه میزنند

مست می و ترانه چه گردی که بیدلان — در خون نشسته نعرهٔ جانکاه میزنند

گویند همرهان طریقت که ای رفیق — آگاه شو که قافله ناگاه میزنند

غافل نیم ز راه دلی آه چاره چیست — زین رهزنان که بر دل آگاه میزنند

روی گشاده باید و پیشانی فراخ — آنجا که لطمهای ید الله میزنند

فیضی خموش گر مستان خروش شوق — هر صبحدم چو کوس شهنشاه میزنند

بازم آلودهٔ آتش نفسی می‌آید — عشق را بر سر هر دور کسی می‌آید

از گرانباری دل با تو چگویم که ترا — شغب ناقه چو بانگ جرسی می‌آید

آخر ای طفل که مرغان چمن صید تواند — خبری گیر که دود از قفسی می‌آید

شهپر همت پروانه نظر کن ورنه — جنبش بال و پر از هر مگسی می‌آید

گوهر عشق نرو بر دگر کام نهنگ — که درین بحر بدست خسی می‌آید

ساقیا انجمن دهر نه جای طربست — شیشه بردار که بانگ عسسی می‌آید

خبر عالم اسرار بپرس از فیضی — که بسی میرود این راه بسی می‌آید

دوربینان که بدل نقش تو دلجو بستند / ذره‌ها را که نظاره به ابرو بستند

گوهر حسن تو صد رتبه بسنجید قضا / پیش ازان کز مه و خورشید ترازو بستند

این چه کج دار و مریز است که مشتاقان را / ره نمودند ولی پای تکاپو بستند

حیرتی دارم ازین موی میانان که چرا / الله الله دو جهان حسن بیک مو بستند

کاروانهای نشاطست بر دل گذران / نافهٔ شوق مرا چیست که زانو بستند

شعر فیضی که تو ناخوانده ز کف میفکنی / قدسیان بین که چو تعویذ ببازو بستند

لب ببند اینجا که مستان الهی خفته‌اند / بخت بیداران تخت صبحگاهی خفته‌اند

ای گدای صبحدم مخروش کاینجاست شوق / با دل بیدار همرازان شاهی خفته‌اند

این سلیمانان درگاهند بی تخت و نگین / تا نه پنداری که همچون مرغ و ماهی خفته‌اند

آسمان اینجا ز سر بی افسر اکلیل ما / یکسر سرافرازان ترک کج کلاهی خفته‌اند

واصلان کعبهٔ قدس‌اند پیدا در وصل / غافلان و آنند کاندر نیمه راهی خفته‌اند

دیده مگشا جز بعبرت کاندرین مجراگاه / رازدانان سفیدی و سیاهی خفته‌اند

چشم بربند از جهان فیضی که مستان عاقبت / اندرین دیر فنا خواهی نخواهی خفته‌اند

بیا که باد بهاری طرب فروش آید — ترا شراب و مرا خون دل بجوش آید

کدام گل بشکفت و چه مرغ ناله کشید — که جان بچشم دوید و نظر بگوش آید

معاشران چمن را چه جای پیغام است — که با هزار زبان دفت در خروش آید

اسیر نشاء مهنم که در نظاره گل — دمی ز هوش برفت و دمی بهوش آید

نخست در طلب ساقیان کمر بندیم — که دور عشرت رندان جرعه نوش آید

سرود محلیان صوت عندلیب بس است — چرا مغنی ما ارغنون بدوش آید

هزار قسمت گر فیضی درین بهار نشاط — بدل ترانه طراز و بلب خموش آید

گناه کی نکویان در دیده راه دارد — تیر جگر نگاران پیکان آه دارد

بی غمزه صید شیران نتوان نمود ورنه — هر آهوی که بینی چشم سیاه دارد

جایی که قرعه غلط از چشم عشوه سازان — آنجا حریف باید تا دل نگاه دارد

هر تشنه لب نگوید آب حیات دارد — هر کاروان نه آنی یوسف بچاه دارد

در هر نگه تو از صد دشنه زد بعاشق — کز بی ز تیغ دیگر صد عذر خواه دارد

از گشت باغ بگذر در خود نظاره کن — نرگس نگر که بر گل چون تکیه گاه دارد

گر از خدا ملامت بینی مرنج فیضی — گلدسته محبت چندان گیاه دارد

زمن بمجلس جانان من چه میگذرد | خبر دهید که بر جان چه میگذرد

جلوه گردش چشمان او بسین و مپرس | بگو که بر آتش پنهان من چه میگذرد

نهال سوخته دارد بهار بی شرمی | صبا بطرف گلستان من چه میگذرد

همین چه میگذرد در دولت چه می پرسی | بغیر ناله و افغان من چه میگذرد

یکی کرشمه کنان بگذر و تماشا کن | که بر دو دیده حیران من چه میگذرد

مدت باد صبا طره را مگذار و ببین | بروزگار پریشان من چه میگذرد

بجز تراوش خونابه دل فیضی | ببزم شوخ سخندان من چه میگذرد

صبحدم شاخ گل انگشت نمایی میکرد | از دل مرغ چمن عقده گشایی میکرد

ساقی اهل طرب جام لبالب میداد | مطرب بزم چمن نغمه سرایی میکرد

نفس باد صبا مجمر گل می افروخت | سنبل نافه کشا غالیه سایی میکرد

جلوه شاهد گل صبر و قرارم می برد | جرعه ساغر می هوش ربایی میکرد

پیش گل ناله بلبل ز غم خار نبود | گله از محنت ایام جدایی میکرد

یارب آن می چه عجب بود که کیفیت آن | فارغ از دو سه زهد ریایی میکرد

فیضی امروز نشه عرصه رندی شده است | گرچه دی بر در میخانه گدایی میکرد

پای در جلوه چو آن سرو سرافراز نهاد / هر کجا سروقدی بود سر ناز نهاد

این چه شوخیست که آن طره طرار نمود / وین چه رسمست که آن غمزه غماز نهاد

گوهر اشک که در رشته نمی‌توان سفت / عشق در دیده رندان نظرباز نهاد

کاشکی اشک مرا از ره دیدار برون / آنکه در درج محبت گهر راز نهاد

چه توان کرد که دیوار غم افتاد بلند / لیکن بنیادیست که این خانه برانداز نهاد

آن پری رو چو مرا دید بزنجیر جنون / نام دیوانه خود سلسله پرداز نهاد

فیضی آهنگ دگرگون کن که سخندان کهن / باز قانون نواز طبع سخن ساز نهاد

بی جگر آن دل که زخم یار ندارد / در جگر الماس آبدار ندارد

دیده به خونم که زار زار بگرید / دل بشکافم که خار خار ندارد

خاک ره حجت و جو بدیده کشیدم / گوهری سخت که این غبار ندارد

آه که آموخت این فنون نگاهت / لیکن همه نیشتر که روزگار ندارد

روز و شبی بگذرد که عشق تو ما را / دل به بلایی است امیدوار ندارد

خون بخور ای دل بر آنقدر که تو دانی / مستی خونخوار تو خمار ندارد

آهوی چشم تو گرد خون دل فیضی / شیر فلک اینچنین شکار ندارد

چو سایه‌ها به دل آویز لب بجام نهند
ز چین شیشه و موج شراب دام نهند

قدح بکاسهٔ سر خورد کن که این مستان
جگر ز دیده چکانند و جرعه نام نهند

نماز هست بمحراب اگر [illegible] آید
سری که در ره مستان کج خرام نهند

قدم ز فرق چو کردی کله ز سر [illegible]
[illegible] رهروان ادب پا برهنه گام

تنت شرار محبت بران که کرده دام
اگر چه بهره ز [illegible] وعده‌های خام نهند

بهشت ار بتو آن نخل عمر شیرین کن
میسر است اگر دل بر استمام نهند

نگفتمت ره خاصان مپوی فیاضی
بآن چراغ که در رهگذار عام نهند

دلم به وقت محامی پرست میگردد
که گر بشیشه کنم شیشه مست میگردد

ز تاب می رخ ساقی عجب گلستانیست
که صد نگاه در او گل بدست میگردد

زمن مگوی که دام فریب انگیزیست
هزار روح قدس پای بست میگردد

چه شیوه ایست عجب کو کی از دلم آموخت
که طرهٔ تو درست از شکست میگردد

بنای کار مرا خود که این دیوار
چه سیل خیزی بکره پست میگردد

خراب میکده امروز نیت فیاضی
که خود ازانه عهد الست میگردد

ساقیان چون بقدح لعل می آلوده زنند
تحفه شعله به لبهای نمک سود برند

حسن هرجا که شود مجمره گردان نگاه
پاک پیشان شرر و کج نظران دود برند

نغمه ما همه آلوده خونست مباد
قدسیان زمزمه چند بداود برند

هرکجا پاک دلان شیشه بخون آلایند
ترسم آنانکه سرشک جگر آلود برند

درها قافله در قافله سرگردانند
تا بود پی بسر کعبه مقصود برند

فیضی از دیده و دل تخت ملولیم ملول
کاش بار خود و درد سر ما زود برند

فیض بخشان که بدل گنج بقا بخشیدند
تن بخاک لحد و عمر بما بخشیدند

دل ما با همه صاخت که در بزم ازل
غیر را درد و بما جام صفا بخشیدند

بخشش مبدا فیاض بگویم که بمن
دل جدا عشق جدا درد جدا بخشیدند

نام رندان بادب گیر که این جرعه کشان
تخت اقبال بهر بیسر و پا بخشیدند

نگر خاک نشینان شو ای تخته شناس
کس چه داند که بهر ذره چها بخشیدند

هرکجا سوخته درد دلی پیدا کرد
درد بر خود بگرفتند و دوا بخشیدند

فیضی این تحفه که از نوک قلم میریزد
گنج غیب است که مردان خدا بخشیدند

عمری ز دست دل جگرم تاب می‌زند — تا آرزوی تشنه جگر آب می‌زند

تو جرعه بر ستاره ذمه ریز کین منم — لب تشنه که شعله بمهتاب می‌زند

من از کجا و جام صبوحی که مست عشق — تلخابه اجل بشکر خواب می‌زند

رحمی بتیغ کامی عاشق که از غمت — الماس سوده چون شکرناب می‌زند

تو نقش باده دگران شو که بر شیشه — مست تو شیشه ریزه بسیماب می‌زند

با سنگدل تپان چه کند آرزوی دل — آنجا نهنگ ماتم قلاب می‌زند

فیاضی از فسونگری چشم مست اوست — آن پارسا که باده بجواب می‌زند

جفا کم کن که در شهر و خانه نام خواهی شد — بکش از دوستان دامن که دشمن کام خواهی شد

بکار آشامی تلخکامان جوش خواهد زد — اگر لذت فشان وعده خام خواهی شد

حجاب آغشته خجلت دیدم دل با بوسه دادم — چه دانستم که آخر فتنه ایام خواهی شد

گوارا باد دستان ملامت بر تو خاصا — ز بد مستی اگر بیگانه گرد عام خواهی شد

ترا از نامه نامتک می آید نیند آسانی — که پیش ناکسان بی فاعده پیغام خواهی شد

شراب مستی جاوید میدهد بکش ورنه | خمار آورد داغ حسرت یک جام خواهی شد
نفس درکش زبان بربند قاضی در مجلس | باین جام لبالب چند طشت بام خواهی شد

بتان که دام تغافل براه میدارند | حباب جنبش مژگان نگاه میدارند
اگر بگردش چشمی شوند عیده ریز | کرشمه ز پیش عذر خواه میدارند
بنیم جنبش ابرو چه سحر پردازند | که در ته صد نگاه میدارند
بغمزه های سیه کار خود ملامت کن | که روز کار مرا چون سیاه میدارند
گشایش دل عشاق شکسته ارند | گره گره همه بر نوک آه میدارند
فدای ترک نژادان شوم که در صف ناز | تبسم را بسر فتنه گاه میدارند
سر نظارگیان گشت در تماشایش | هنوز دیده بران کج کلاه میدارند

دامان وصالت بکف آورد نسان خند | گلبرگ که درین باغ هم آغوش خسان خند
معذورم اگر آتش من دود برآرد | برچشمهٔ جلاب تو جوش کسان خند

باکرم روان راه روپیش قدم باش — همراهی این قافله باز پسان چند

هر شب بگل افشانی همانند ساغر — پیراستن انجمن سحکسان چند

بیا ساقی که عشرت را بهار نو پدید آید — طرب را باز روز و روز کار نو پدید آید

چه جشن است این که می‌بینند آیین نغمه‌گر را — فلک را باز از پیر کار و بار نو پدید آید

جهان از باد نوروزی گلستان در گلستان شد — ز هر گل بلبلان را خار خار نو پدید آید

چه رنگ آمیز است این دست نقش صبا یا رب — که از بی خامه این نقش و نگار نو پدید آید

جهان را از اساس پایه اورنگ سلطانی — ثبات تازه پیدا شد قرار نو پدید آید

عشقبازان حرم بادیه را پی سپر کنند — بگذرند از ره دریا و قدم تر نکنند

جمع زنجیر در کعبه بگیرند به دست — گرد و صد ناله چو زنجیر بران در نکنند

راه عشق است همان به که ملایک پس ازین — بر سر کعبه روان سایهٔ شهپر نکنند

اشک در راه طلب قافله سالار بس است / سالکان روی بر بادیه گستر نکنند

گردش سجده آن گام که بی یار نشد / غایت سعیت آن سجده که بی سر نکنند

بر قطره ما حسن چه سیل ستم آورد / بر شبنم ما عشق چه طوفان غم آورد

صد بابه جنون مانده و دیعت بدماغم / آن باد که در سنبل او پیچ و خم آورد

خاکستر آتشکده دیر مغان شد / انگور پژه سبحه زریک حرم آورد

ما ساده ورق را شنیدم ز فیضی / کز هر چه بدل داشت بنوک قلم آورد

وقت آن شد که گل جلوه گشاید / گره بلبلان بنال گشاید

غنچه خون بر پر تدرو ببندد / لاله رگ از پی غزاله گشاید

سنبل از پیچ و تاب خون بچکاند / که صبا عنبرین کلاله گشاید

غنچه پیوند بروی نرگس ساقی / شیشه بر سر پیاله گشاید

فیضی از نظم تر رساله گشاید

چشم تو چون غمزه نهانی کند / سرمه از آن چشم گرانی کند

تیغ تو سرها همه بر خاک ریخت / عشق چنین دانه فشانی کند

دیدهٔ خورشید بدوزند به تیر / ترک تو چون سخت کمانی کند

پای تحمل برود از رکاب / چون نگهت گرم عنانی کند

هر که بر آورد زبان همچو شمع / تیغ به او چرب زبانی کند

گرد نشو قسم نفس مدعی / آنچه بگل باد خزانی کند

آنچه به فیضی نظر دوست کرد / مشکل اگر دشمن جانی کند

اط

عاشقان جانها فدا در کوی جانان میکنند / حاجیان چون حج ادا کردند قربان میکنند

عید قربانست و خوبان هر طرف بهر ثواب / نیم بسمل را بتیغ تیز احسان میکنند

روز میدانست و ناوک افکنان دلهای خلق / بر نشانها می‌نهند و تیرباران میکنند

نیست در دین بتان قربان و این کافردلان / هر زمان خونریزی از تیغ مژگان میکنند

آه ازین مستان آهو چشم کز تیغ نگاه / خون شیران را بخاک راه یکسان میکنند

جام می بر کف بگرد کعبه میگردند مست / حاجیان را رخنه در ارکان ایمان میکنند

فیضی دین داده بر باد از که پرسد زین ستم / کین مسلمانان که چشم نامسلمان میکنند

بس نفس آیم با خود من آتش نهاد — چون کند دریای آتش‌ها چنین طوفان باد

نیست غیر از سوختن معراج عاشق شام وصل — ورنه بال افشان چرا پروانه در آتش فتاد

دی که خونش می‌رفتی و می‌ایستادی هر زمان — گاه خون از دیده‌ام می‌رفت و گه می‌ایستاد

ای خروس صبح معذوری اگر دم در کشی — زانکه شام تیره روزانرا نباشد بامداد

صد ره ار خیزد شهید عشق با خونین کفن — کشته معشوق را در روز محشر نیست داد

عاشقانرا با اجل کاری نباشد ور کسی — در بلای عشق میرد مرده جاوید باد

چون نگردد روشن از دیوان فیضی چشم دوست — کز سویدای دل خود کرده‌ام آنرا سواد

میرد و خنده زنان جلوه گری را نگرید — جلوه و قهقهه کبک دری را نگرید

بنگر اینند جوانان زده پرها بر سر — در میان پریان شاه پری را نگرید

پیرهن چاک چو گل میگذرد سوی چمن — هم از آن پرده نشین پرده دری را نگرید

جگرم خون شده از غصه اگر باور نیست — بر رخم سیل سرشک جگری را نگرید

زین دعاها که خراشد جگر خاره ازو — در دلش نیست اثر بی اثری را نگرید

شاهد حال که چون شب همه شب میسوزم — آتش آلوده نوای سحری را نگرید

فیضی امروز ز جام زمستی ماند و مستور — نیست کس را خبری بیخبری را نگرید

سحر نسیم صبا مژده گلستان داد — بهار تازه سرودی به باد بستان داد

پیاله خانه برانداز چنگولی شد — نشاط نقد دو عالم به تنگدستان داد

بط شراب به بانگ خروس صبح رسید — خروش بلبله یاد از هزار دستان داد

بساط دشت مقام نشاط جویان گشت — هوای باغ مراد هوا پرستان داد

ز سرو و گل چه گشاید خوشش آن شگفته دلی — که دل به تازه نهالان نارپستان داد

تبسمی بکن ای لاله رخ که شاهد گل — بخنده کام دل عندلیب بستان داد

فلک اگر به تو بیداد میکند فیضی — به بزم شاه جهان از پیاله بستان داد

ره نوردان طلب زنده بمنزل نرسند — تا نمیرند درین بحر بساحل نرسند

کشته عشق شو ای دل که جگرسوختگان — گرچه صد بار بمیرند بسمل نرسند

غیر مجنون که شناسد که چه دارد لیلی — که بآن مرتبه خوبان قبایل نرسند

خفته در مهد عماری همه اندازه را — چه غم از آبله پایان که بمحمل نرسند

دل ازین ترک نژادان شوان دهشت نگاه — نگران لحظه که مستانه مقابل نرسند

شربت ذوقی بران مردم بیدرد حرام — که بکیفیت معجون هلاهل نرسند
ناقه شوق درین بادیه مستان فیضی — رو که منزل طلبان بحرم دل نرسند

آه از خمار من که بمستی نمیرود — در دسرش ز باده پرستی نمیرود
فانی عشق بی کشش دوست روز حشر — از نیستی بعرصه هستی نمیرود
عاشق که زخم خورده شمشیر آرزوست — از کوی او بتیغ دو دستی نمیرود
دل در هوای قامت مخرامش باغ خلد — کین شاهباز قدس بپستی نمیرود
فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند — از کافر آفتاب پرستی نمیرود

عشق آمد و دل بدل گرو شد — پیمان نگه بغمزه نو شد
شب دیز نگاه پا بگل ماند — گلگون امید گرم رو شد
از دیده بدل ز دل بدیده — صد قاصد شوق تیز دو شد
گفتم که ببوی من چمن دید — گفتم که بلای جان مشو شد
هرجا نگه تو دانه افشاند — چندین سر قدسیان درو شد
روزی که رخت فروخت گندم — شب خرمن مه بنیم جو شد

در بند شنیدن تو فیضی
هر چند دم گران شنو شد

نسیم وصل سحر در گره گشایی بود
هوس بکوچهٔ امید در گدایی بود

نظر ز ساغر دیدار بود مست طرب
غم از کناره بصد حسرت جدایی بود

دو رنگی نگه او به نیم چشم زدن
گهی بدل ده و گه بدلربایی بود

کرشمه دست در آغوش غمزه داشت بمهر
میانهٔ ستم و داد آشنایی بود

خراب بادهٔ لعلش اگر شدم چکنم
که باده خانه برانداز پارسایی بود

غرور پرده برخساره جمال کشید
وگرنه لازمهٔ حسن خودنمایی بود

نماند دولت دیدار جاودان فیضی
دریغ عاقبت کار بیوفایی بود

من بیاد او که یادش مست و مدهوشم کند
خود بیاد آرد اگر ناگه فراموشم کند

یکطرف دل پر شرر یکسو پر از آتش جگر
مست می ماند اگر دستی در آغوشم کند

پند گو فرمایدم تسکین سوز دل بصبر
من سراپا آتشم تا چند خس پوشم کند

بندهٔ سرگوشی زنجیر موی خود شوم
کز سر هر تار مو صد حلقه در گوشم کند

می نشینم پهلویش در بزم گر مستی کمر
سر بزانویم نهد یا تکیه بر دوشم کند

بزم اگر انیست و ساقی این و ذوق باده این
عشق رسوا ساز میدانم قدح نوشم کند

فیضی امشب مطربی خواهم که از یکبار چنگ
که بهوش آرد مرا و گاه مدهوشم کند

فریاد که غمزه تو جان برد
جان را ز اجل نمیتوان برد

من بودم و هوش و صبر و آرام
عشقت همه رایگان یکان برد

صیاد چگونه می برد صید
چشم تو دل مرا چنان برد

دشنام ترا ملک بتعظیم
مانند دعا بر آسمان برد

زلف تو هزار پارسا را
از کعبه بدیر موکشان برد

کام از تو کسی چگونه خواهد
نام تو نمیتوان نهان برد

دل برد و جهان نماند فیضی
درد تو بخود جهان جهان برد

نسیم خوشدلی از فتحپور می آید
که پادشاه من از راه دور می آید

چنین که خسرو آفاق راه کوه گرفت
خبر دهید که موسی بطور می آید

درون کوه صدای نشاط می پیچد
ز بزم عیش نوای سرور می آید

ز مهر و ماه گذر از عالم قدس
پی نثار طبقهای نور می آید

چه دولتی است قدومش که مردم از دل خلق ‌ ‌ ‌ هزار کونه طرب در ظهور می آید

ز من مپرس که در انتظار همنفسان ‌ ‌ ‌ چها بجان و دل ناصبور می آید

خجسته باد بعالم قدوم او فیضی ‌ ‌ ‌ که عالمی بمقام حضور می آید

اگرچه توسن او را عنان نمی جنبد ‌ ‌ ‌ زمین نماند که چون آسمان نمی جنبد

ز جلوه باز چنین ماندنت ز تمکین نیست ‌ ‌ ‌ که توسن تو ز بار گران نمی جنبد

نهان ز غیر سخن و راز کوی نکهتش ‌ ‌ ‌ اگر بحرف و حکایت زبان نمی جنبد

بچشم و ابروی او دیده حیرتی دارم ‌ ‌ ‌ که تیر میبرد اما کمان نمی جنبد

دل مرا ز دم سرد مدعی چه اثر ‌ ‌ ‌ درخت عشق ز باد خزان نمی جنبد

شکسته پای طلب مانده ام که نتوان رفت ‌ ‌ ‌ دمی که حلقه بر آن آستان نمی جنبد

حدیث عشق تو فیضی رقم زند لیکن ‌ ‌ ‌ ز بار درد قلم در بیان نمی جنبد

ای خوش آنان که ز معنی خبری یافته اند ‌ ‌ ‌ نظر فیض ز صاحب نظری یافته اند

ما خود از حلقه تسبیح ندیدیم گشاد ‌ ‌ ‌ خرم آنها که از آن رشته سری یافته اند

خاک بیزان ره فقر بجائی نرسند ‌ ‌ ‌ گوئی این طایفه اینجا گهری یافته اند

صبح شد خیز که خورشید ضمیران دانند
آنچه صادق نفسان از سحری یافته‌اند

راه در دیده من گم کن و بنیاد بشمار
آنچه دریا سفران در گذری یافته‌اند

دو سه بینا که چو خورشید نظر می‌بخشند
این همه روشنی از دیده وری یافته‌اند

بنده و سدره‌نشینان همه اقلیم
که چو فیضی ز نظر بال و پری یافته‌اند

باز از نگاهش غمزه را پا در رکاب ناز شد
در کشور دلها دگر بنیاد دست‌انداز شد

هرگه سواره آن کج‌کله جولان‌کنان آید برون
هم صبر بیرون شد ز علم هم شوق میدان‌تاز شد

گردم چو در بزم او مستانه دست‌افشانی
گر دست من گفتی مگر فردوس را در باز شد

بالا و پهنای دلم انداخت در دام بلا
بر جان مرغان هوا آفت همین پرواز شد

در شمع و پروانه نگر آیین عشق بوالعجب
کز بهر عاشق تشام غم معشوق هم سرباز شد

بی‌باک چشم کافرت صد تیغ دارد در هوا
گویی بقتل عالمی با اجل دمساز شد

فیضی بهاران آمد و بلبل نوا زد در چمن
بازم همان از نوگلی شور جنون آغاز شد

آنکه از قول غرض‌گویان مرا آواره کرد
نامه‌ام ناخوانده از بیم رقیبان پاره کرد

بعد عمری کاشنا گشتم بآن بیگانه‌خوی
رفت و ترک آشناییهای من یکباره کرد

یا ربی پرواست می باید سری بر سنگ زد ‌‌ ‌ عشق سنگین است می باید دلی از خاره کرد

آتش آشامم از و بس که چون پروانه‌ها ‌ ‌ همدمی شمع از مرغان آتش خواره کرد

زاهدا با من حدیث چشمهٔ کوثر مگوی ‌ ‌ آتشی دارم بدل کز آب نتوان چاره کرد

عشق پروردی که چون من لذت دیدار یافت ‌ ‌ هر دو عالم را بلاگردان یکنظاره کرد

فیضی از آشوب عشق آنکس که آگاهی نیافت ‌ ‌ تهمت آوارگی بر گردش سیاره کرد

باز عشق زور دست آمد گریبان پاره کرد ‌ ‌ سینه را خواهم دگر از دست افغان پاره کرد

تا بدامان قیامت ماند رسوای جهان ‌ ‌ آنکه یوسف را ز بی تابی گریبان پاره کرد

نی همین محمود بود از اطلس شاهی تنگ ‌ ‌ عشق زور آور از ین خلعت فراوان پاره کرد

گر ز دست او گریبان پاره ام نبود عجب ‌ ‌ صد لباس کعبه را آن نامسلمان پاره کرد

از شکیبائی دستم از گریبان کوته است ‌ ‌ پاره شد زانگونه کانرا باز نتوان پاره کرد

شد دگر گل چیدنم از گلشن وصلش محال ‌ ‌ خار بست نا امیدی بس که دامان پاره کرد

باز شد فیضی گریبان چاک از دست بتی ‌ ‌ عشق ترسا بین که دلق شیخ صنعان پاره کرد

یا رب آن شوخ ز من تنگ چرا می باید ‌ ‌ هر دم از نام منش ننگ چرا می باید

بانجولانکه نازشش سپر انداخته‌ایم — او بصد سر بده و جنگ چرا می‌آید

میرسد چهره برافروخته شمشیر بکف — غرضش چیست باین رنگ چرا می‌آید

گرنه دیوانهٔ خود یافت من سوخته را — سویم آن طفل بکف سنگ چرا می‌آید

گرنه با غیر سر مطرب و ساقی دارد — هر شب از بزم وی آهنگ چرا می‌آید

جیب جان چون ز غم چاک که بی باک ترا — دامن وصل تو در چنگ چرا می‌آید

گرنه فیضی بخیال دهنش نکته سراست — پیش او قافیه تنگ چرا می‌آید

دل بیقرار عاشق چو بغم قرار گیرد — بلبلا حریف گردد با حل کنار گیرد

باسیر کردن دل بکن اضطراب چندین — که شکار پیشه صیدی بصد اضطرار گیرد

ز شهید کردهای نگهش کراست طاقت — که بحشر دامن او بکف استوار گیرد

چو شگفته گشت چشمم بوصال خوش دلم کن — که درخت چون شکوفه بنمود بار گیرد

مبرای سمند خاکم بهوا ز جلوه کاهش — که ز گرد من مبادا دل او غبار گیرد

سک آن غزاله چشمم چه شود برد بدامم — چو سگان خویش همره زپی شکار گیرد

نه فروغ دیده مانده نه فراغ دل از اینهم — که هنوز کار فیضی بکجا قرار گیرد

گر سوی حرم آن بت بتکده نظر اندازد — هم قبله بگرداند هم کعبه براندازد

گر کعبه شود ویران سهل است که عشق از نو — کاخی دگر افرازد طرحی دگر اندازد

آنرا که برد دولت سوی حرم وصلش — صد خار بلا اول در رهگذر اندازد

شب چون نطپم در خون زینسان که خیال او — در خوابگه عاشق صد نیشتر اندازد

آن ساقی سرمستان چون جرعه‌فشان آمد — ارباب کرامت را خون در جگر اندازد

شوریست عجب زان لب در بزم که مستان — آن مست نمکپاش کی در کان شکر اندازد

سر ده بروش فیضی کاندر صف سربازان — معشوق کشد تیغ و عاشق سپر اندازد

وه چه گویم که بمن چرخ ستمکار چه کرد — کوکب سوخته و بخت سیه‌کار چه کرد

کس ندانست که آن چشم ستمگر چه نمود — کس نپرسید که آن غمزهٔ خونخوار چه کرد

ای کلیم این همه از بیخودی خویش منال — کوه را بین که یک پرتو دیدار چه کرد

همچو منصور مگو راز سراپرده وصل — شاه را بین که بآن محرم اسرار چه کرد

گر نه لیلی هوس همرهی مجنون داشت — ناقه را بیهده در راه گرانبار چه کرد

آنکه میکرد مرا منع پرستیدن بت — در حرم رفته طواف در و دیوار چه کرد

عشق صبر و خرد و هوش ز فیضی بربود — دزد ره بین که بآن قافله‌سالار چه کرد

دشمنان باز بهم انجمنی ساخته‌اند / از زبانم بتکلف سخنی ساخته‌اند

یا رب آن تازه گل گلشن امید کجاست / که بهر گوشه ز بویش چمنی ساخته‌اند

کعبه و بتکده یکرنگ و حریفان ز دو بین / خود مسلمانی و خود برهمنی ساخته‌اند

رشکم آید ز مقیمان نهانخانهٔ خاک / که ز اسباب جهان با کفنی ساخته‌اند

بوی از دوست بسندست که یوسف‌طلبان / بهمین رایحه پیرهنی ساخته‌اند

چکسم در چه شمارم من مسکین هیهات / که غم و درد تو با همچو منی ساخته‌اند

خنک آن سوخته‌جانان که چو فیضی دلخویش / هدف غمزهٔ ناوک فگنی ساخته‌اند

بسیاره و مهر ناکام برآید / تا همچو تو یک فتنه ایام برآید

آزاده دلان را همه در قید کشیدی / عنقا شواند که ازین دام برآید

شوقم نه چنانست بوصل تو که هرگز / کام دلم از نامه و پیغام برآید

مشتاق حرم گر نگرد چون تو بتی را / در نیمه ره کعبه ز احرام برآید

بر طور گذر گر طلبی نور تجلی / کین برق هدایت نه ز هر بام برآید

زین گونه بهر صبح گر از بام برآئی / خورشید ز خجلت پس ازین شام برآید

زین طالع برگشته محالست که هرگز — کام دل فیضی ز تو خود کام برآید

دریا دلان که دست ز اسباب شسته‌اند — صد بار رخت خانه بسیلاب شسته‌اند

مسجد صفای میکده دارد چشم ما — تا از خوی جبین که محراب شسته‌اند

بر مستیم مگیر که بس پاک دامنان — سجاده حرم بمی ناب شسته‌اند

پا بر کتاب اگر بگذارم گناه نیست — در درس عشق نسخه آداب شسته‌اند

ای صبح پرتوی که شبو را بهای اشک — چشم غنوده‌ام ز شکر خواب شسته‌اند

یارا مخوان ببزم که خونخوارگان عشق — دست از پیاله داری احباب شسته‌اند

فیضی مجوی باده عشرت که اهل ذوق — پیمانه حیات بز سرآب شسته‌اند

بگذر از عشق که این کار بسامان نشود — آسمان تابع و معشوق بفرمان نشود

نیم جان رفت و نیمی دگرم در راهست — مشکل عشق بیک مرتبه آسان نشود

بر دم تیغ محبت سر تسلیم منه — رنج بیهوده مبر کار بیک جان نشود

عاشقی رو غم دل خور که [illegible] عشق — آفت پا نرسد چاک بدامان نشود

این چه حسنست که هرگز نگشایم نظری — که منظر ره آن دیده گلستان نشود

گر نیاید بکفم دامن دولت همه عمر — همت من بفلک دست و گریبان نشود

منع فیضی مکن ای ساده دل از عشق بتان — کافر بتکده تا هند مسلمان نشود

عمرها سر بسراب ظلماتم دادند — تا ز سرچشمه دل آب حیاتم دادند

محو نظارهٔ خورشید ازل ساختمرا — ذرهٔ نور که بر صبح براتم دادند

دیده بستند بصد پردهٔ حیرت و نگاه — رخصت دیدن آیینهٔ ذاتم دادند

عاشقم ساختند صبر و خردم بردند — مسلم کرده دو عالم ز کاتم دادند

خطری گر بره عشق بگویند مترس — که هلاهل بنمودند و نباتم دادند

چشم گریان مرا این همه بی قدر مبین — که صفای حرم از آب فراتم دادند

فیضیم گر نفسم بوی جنون می آید — مژده کز کشش نجاتم دادند

مسوز دل که ز گرمی هلاک خواهی شد — مباش این همه آتش که خاک خواهی شد

بآب دیده خود هیچ شست و شو نکنی — مگر در آتش سوزنده پاک خواهی شد

مباش غره باطلس که عاقبت چون گل — بخاک با کفن چاک چاک خواهی شد

به بلندی سمند غرور مناز — که سرنگون بدرون مغاک خواهی شد

زحیله که اجل جان برون نخواهی برد — بحیله گر ز سمک تا سماک خواهی شد
بشادمانی ایام دل مده زنهار — وگرنه تا ابد اندهناک خواهی شد
مشو فریفته دوستی کس فیضی — که هم بدوستی او هلاک خواهی شد

دردا که در جهان بجز افسرده دل نماند — نبض زمانه را حرکت معتدل نماند
روی زمین ز دود دل تنگ شد سیاه — یک سبزه نشاط درین تیره گل نماند
برخاک پست شد سیم ربایان تن پرست — یک تن ز صوفیان ثریا گسل نماند
نام و نشان اهل کرم بود بر سجل — شد نام ناپدید و نشان از سجل نماند
خلقی گرفته پیش عملهای نادرست — وان هم که ماند از عمل خود خجل نماند
شسته شد کارنامه معنی باب زر — جز نقش کارخانه چین و چگل نماند
فیضی ز آستانه تجرید سر مکش — دانی که تخت طغرل و تاج قزل نماند

این خواب که از دیده جان پرده گسل بود — خوابش نتوان گفت که بیداری دل بود
چشمم نظری بر رخ آن پرده نشین داشت — وابستم جبر طره آن عهد گسل بود
پروانه کم چو صد افتاد در آتش — کاشب نظر افروز من آن شمع چگل بود



یک چشم زدن با دو جهان وحشت ابر | این خواب گران دیده و بیدار خجل بود
برخوردم ازین خواب که چشم هوسم را | در دست ز بیداری جاوید بحل بود
می ریخت بدامان من از غایت مستی | گر خون من دلشده میریخت بحل بود
فیضی لب خود بست که در عرصهٔ معنی | شب دیز قلم پای فرو رفته بگل بود

کوهکن گرچه فلک دور ز شیرینش کرد | کوه بشکافته جا در دل سنگینش کرد
خاک و خون خوابگه عیش و طرب ساخت مرا | آنکه از غنچه و گل بستر و بالینش کرد
نیم بسمل دل من بود و سراسیمه بخاک | غمزه اش دشنه به پهلو زد و تسکینش کرد
زاهد از سنگ در کعبه نیارد بستن | عشق آن رخنه که در بتکده دینش کرد
آنکه بگشاد زبانم بملامت بکجند | عشق رسوای دو عالم بتحیه آئینش کرد
باغبان پیش تو شب آب بگلشن میداد | غنچه بس خنده که بر لاله و نسرینش کرد
فیضی این شعر چه سحر است که در مجلس شاه | دید دیوان ترا جا شد و تحسینش کرد

افسون تو در زبان نگنجد | مجنون تو در جهان نگنجد
جایی که دهی تو عرض خوبی | خورشید در آن میان نگنجد

کو زخش جفا بران که هرگز	در دست ستم عنان نگنجد
عشقت خرد از سرم برون کرد	کین مغز در استخوان نگنجد
ای عقل ترا چه کار با عشق	در ملک یقین گمان نگنجد
گفتم دم وصل کی بود گفت	در وعدهٔ ما زمان نگنجد
پر شکوه بود زبان فیضی	زانگونه که در دهان نگنجد

عشق تو بداستان نگنجد	در عالم دل زبان نگنجد
گر ناله کنم گناه من نیست	کز تنگی دل فغان نگنجد
از شوق تو جان به تن نگنجد	سیمرغ در آشیان نگنجد
حسنی که تو آفتاب داری	در پردهٔ آسمان نگنجد
در پردهٔ دیده ام در آمد	حسنی که بلامکان نگنجد
من مهر تو چون نهفته دارم	کین گنج بخاکدان نگنجد
یک نقطه ز حرف عشق فیضی	در دایرهٔ بیان نگنجد

چشم تو ز فتنه باج گیرد	زلفت ز بلا خراج گیرد

گر خوی بد تو اینچنین است / بیدادگری رواج گیرد

حسن تو باین بلنددستی / از تارک ماه تاج گیرد

آواز درای محمل تو / شبهاره میر حاج گیرد

ناصح بگذر که عاشقان را / کی پند تو در مزاج گیرد

دل سوختگان داغ دل را / درد تو ره علاج گیرد

فیضی من و آرزو که عشقش / صد رشته احتیاج گیرد

عشقبازان شمع در فانوس گلگون بنگرید / کشته تیغ بلا را جامه پرخون بنگرید

گرچه شد پروانه شیدا شمع را هم تمام غم / مرغ بر سر موی ژولیده چو مجنون بنگرید

آتش دل را از آب دیده تسکین میدهید / شمع را آتش شود از گریه افزون بنگرید

زین همه بالابلندان شمع را پروانه یافت / راستی را اعتدال طبع موزون بنگرید

بال افشان پر زنان پروانه در فانوس رفت / طالع فرخنده و بخت همایون بنگرید

همچو فانوس آتش پنهان من شد آشکار / دوستان سوز درون من برون بنگرید

آتشین طبعان چرا از سوز فیضی غافلید / یک نفس دیوان او گیرید و مضمون بنگرید

عشق تا کی شرمسار کفر و ایمانم کند | نی مسلمان سازد و نی نامسلمانم کند

در دل قندیل سوز کعبه آتش دارم | عشق اگر آتش فروز دیر رهبانم کند

بندهٔ آن چشم طنازم که چون بندد نظر | از پس مژگان اشارتهای پنهانم کند

سختی از جامی پری با من چه بی مهریست این | ترسم این سنگین دلیهایت گران جانم کند

جذبه گو کز دلم بیرون برد شغل دو کون | تا بکی جمعیت خاطر پریشانم کند

از مسیحا مشربی دلق بقا خواهم گرفت | هجر تا کی با اجل دست و گریبانم کند

نظم من تسخیر خوبان کرد فیضی عاقبت | این دم گیرا که من دارم پری خوانم کند

آنی که در دل تو وفا را اثر نماند | در دور رفتهٔ تو دعا را اثر نماند

کوه بلا چگونه کشد دل که در جهان | در جذب کاه کاه ربا را اثر نماند

پژمرده شد نهال محبت درین چمن | در کار عشق مهر گیا را اثر نماند

یارب چه آفتی که بعهد کرشمه ات | آشوب را نشان و بلا را اثر نماند

طبع جهان ز مرتبهٔ اعتدال رفت | در جان دردمند دوا را اثر نماند

افسرد غنچهٔ طرب و سبزهٔ نشاط | در بوستان نسیم صبا را اثر نماند

فیضی اگر نفیر زبانم نمیگرفت | میگفتم این قدر که قضا را اثر نماند

بر بارق حباشاب رسید — سبزه را تا بکمر آب رسید

سرو با رایت کاوس نمود — لاله با فر داراب رسید

گل بباغ آتش گوگرد افروخت — آب لغزنده چو سیماب رسید

دید از پرتو می خرقهٔ زهد — بکتان آنچه ز مهتاب رسید

زنده می نوش که بی فایده بود — نوشدارو که بسهراب رسید

شاهد و باده و گل یکجا شد — عیش را این همه اسباب رسید

آن رسید از نظر شاه بمن — که بمستان می ناب رسید

شاه خورشید علم اکبر شاه — کز دلش نور باقطاب رسید

فیضی از بزمگهش فیض طلب — که دم عشرت احباب رسید

یکبار تا بخانهٔ ما یار در رود — صد بار جان برآید و صد بار در رود

صد کاروان مشتری استاده منتظر — کان یوسف یگانه ببازار در رود

ای باد تیز در پس دیوار الحذر — از تیر آه ما که بدیوار در رود

بدمستی و ستمگر و خونریز و جنگجو — باید که کس ببزم تو هشیار در رود

نی

تا کی بجیب بوالهوسان گل همی کنی — وز هر گلی بدیدهٔ من خار در رود
کی نالم از خدنگ جفایت که سینه را — بسیار ازین برآید و بسیار در رود
بکسل ز خواب فیضی اگر فیض بایدت — نور سحر بدیدهٔ بیدار در رود

شد وقت آنکه دیگر اردی بهشت آید — وز هر گلی که بوسی بوی بهشت آید
هم ابر نوبهاری کافور بار خیزد — هم باد صبحگاهی عنبر سرشت آید
عاشق بسوی شاهد گیرد ره گلستان — صوفی بنکهت می سوی کنشت آید
رندی که ره نیابد در بارگاه گلشن — با ساقی و صراحی بر طرف کشت آید
مستم خبر ندارم از درد و صاف دوران — فارغ ز هر چه هستم از خوب و زشت آید
سلطان گل برافسر فیضی و داغ بر سر — بر سر هر آنچه آید از سر نوشت اند

چه سازد عاشقی کز وصل جانان بی نصیب افتد — مبادا بیدلی چون من بشهر خود غریب افتد
چو خود از دولت دیدار محرومم بصد حسرت — نوشتم نامه تا باشد بر و چشم حبیب افتد
شراب هجر را پیمانه پر شد چشم میدارم — که بهر بزم وصلش تازه طرحی عنقریب افتد
طبیبان غافلند از درد مند عشق و می ترسم — که من میرم ز درد هجر و مشکل بر طبیب افتد

بیا که گلشن بزمش غزلخوانان برون آیم — اگر ناگاه گوشم بر خروش عندلیب افتد

بیاد آرم ز رنگ آمیزی ساقی و خون گریم — چه دانستم که از دوران چنین نقش غریب افتد

خدا را بر زبان خامه راز دل منه فیضی — مبادا نامهٔ شوق تو در دست رقیب افتد

چه پرسی حال دل غم دیدهات چون شد — دلم خون گشت و خونم آب و آب از دیده بیرون شد

سپهرا رحم کن بر تیره بختیهای من یکره — کزین خورشید رخساران سرشک من شفق گون شد

رفیقان میروند از پیش مسکین باز پس افتد — خبر گوئید یاران را که آن فرزانه مجنون شد

نگردد هیچ سنگ راه عاشق گر نمیدانی — ببین کز شدت سیلاب اشکم کوه هامون شد

اشارت نامه کردم رقم در حسب حال خود — که غیر از یار نتواند کسی آگه ز مضمون شد

اگر از بزم او دورم ولی اقبال میگوید — که هم یارم بچنگ افتاد و هم کارم بقانون شد

مرا بیخواب دارد قصهٔ فیضی چه دانستم — که بهر خواب بندی خواهد این افسانه افسون شد

ترک من با سپاه ناز رسید — فتنه را وقت ترکتاز رسید

هم جفا چنگ فتنه ساز گرفت — هم بلا ارغنون نواز رسید

نطع کج باز در نوردیدند — دور رندان پاکباز رسید

وقت فریاد دلخراشش گذشت — دم آه جگر گدازم رسید
دیده حیران که تا چه بر جانم — زان نگاه کرشمه سازم رسید
آن رسید از تو دلفریب بمن — که بمحمود از ایازم رسید
فیضی از وصل دست کوته کن — که ملامت زبان درازم رسید

خطی که بگرد لب آن ساده نوشتند — بر لعل لب او گنه باده نوشتند
من بنده آنها که وفا نامه جاوید — بر بندگی مردم آزاده نوشتند
پنهان نگهی رسم بتان بود ولیکن — آن رسم بدور تو برافتاده نوشتند
شد سجده زهاد قبول از سر اخلاص — تا نام بتان بر سر سجاده نوشتند
بر صفحه برگ گل فردوس ملائک — از خوبی آن حور پری زاده نوشتند
این مطلع رنگین ز غزلهای تو فیضی — عشاق بخون من دلداده نوشتند

دلم هزار ملامت ز هر کران دارد — که یکدلست و تمنا جهان جهان دارد
سپندوار بپیچ من که آه نیم شبم — سر گشادن درهای آسمان دارد
زمانه زیر و زبر شد هنوز میگویند — که دور حسن تو زین گونه صد قران دارد

هزاست کر بر دار عزت آویزند	هزار پاره دلی را که نیم جان دارد
رواست چشم تو گر خواب بر ندارد سر	که همچو غمزه بیدار پاسبان دارد
حذر کنید خدا را ز چشم کافر او	که تیغ در کمر و تیر بر کمان دارد
مپرس قصه فیضی که از شکایت تو	هزار ریزه الماس بر زبان دارد

می نالم و دلم ز پی ناله میرود	وین نیم جان مانده ز دنباله میرود
ابر بهار قطره زنان میرسد ولی	زین شست و شوی داغ دل لاله میرود
ای جوهری ز حقه یاقوت لب ببند	کان چاشنی ز جوهر سیاله میرود
ره چون کنم ز چشم ملایک فریب او	کز یک نگاه طاعت صدساله میرود
ای ای چون زیم که چو می نالم از فراق	با ناله از دلم دو سه پرکاله میرود
دورم مدان ز موکب آن شهسوار حسن	گر من نمیروم ز پیش ناله میرود
فیضی بگردش آر قدح دمبدم که شاه	گجرات فتح کرده به بنگاله میرود

عشاق را مگو که بهم گرم کینه اند	کاینها بیکدگر چو می و آبگینه اند
جام وفا کشیده بهم در شب عدم	تا صبح حشر مست شراب شبینه اند

ساقی بیار باده که مستان بزم عشق — با هم چو شیشه پاکدل و صاف سینه اند

دلهای عاشقان همه با هم موافقست — گر واثر کونه نقش چو نقش نگینه اند

غافل مشو ز گنج محبت که خسروان — سر کرده پای در طلب این خزینه اند

طوفان فتنه خیز بهر جا که سر کشد — دریا دلان عشق بهم چون سفینه اند

فیضی قرین انجمن اهل عشق باش — کین قوم در طریق وفا بیقرینه اند

عشق نگوییم که بیکرانه نباشد — حسن ندانم که جاودانه نباشد

صحبت خوبان غنیمت است غنیمت — خاصه تکلف چو در میانه نباشد

غمزه بتاراج عافیت نستیزد — چشم تو گر فتنه زمانه نباشد

نی نفس از چه خود نیست ناله زارم — عاشق سرمست بی ترانه نباشد

وه چه بلند اوفتاده شعله حسنش — آتش ایمن باین زبانه نباشد

باد سلامت سر کرشمه ساقی — غمزه چه شد گر بمن یگانه نباشد

جان تو فیضی برون کالبد اولی — طایر قدسی در آشیانه نباشد

چشم و ابروی ماه من نگرید — هندوی کج کلاه من نگرید

عاشقم دیده است و میگریم — ای عزیزان گناه من نگرید
غمزه اش آب کرد زهره من — شیر آهو نگاه من نگرید
تیره روزم ز آفتاب رخان — روزگار سیاه من نگرید
در شهیدان غم نشانه شدم — علم دود آه من نگرید
آرزو در دلم گره گره است — این همه سنگ راه من نگرید
شعر فیضی گرفت عالم را — شاعر پادشاه من نگرید

ز سینه سحرم بی تو دود آه برآید — سفیدهٔ سحر عاشقان سیاه برآید
مرا چه سود بران ترک مست دعوی خونی — که گر هزار گواهست بی گناه برآید
بسی به بوالهوسان برکنار سبزه صحرای — که خاک گردم و از خاک من گیاه برآید
تو رطلهای گران گر چنین دهی بحریفان — ببوی میکده صوفی ز خانقاه برآید
ز خون خلق محابا مکن که روز قیامت — شهید عشق تو از خاک عذرخواه برآید
خدایا مژه از هم کشا ازین چه زیانت — که مدعای دو عالم بیک نگاه برآید
بشاه راه ارادت چه باشتافته فیضی — که هر مراد که داری ز پادشاه برآید
جهان کشای جهاندار شاه اکبر غازی — که آرزوی جهان زین جهان پناه برآید

همیشه تخت نشین باد با شکوه خلافت
که کام خلق ازین تخت و تختگاه برآید

هر گه که مست من بلب بام میرود
عقل از قرار و صبر ز آرام میرود

گفتم دلیر سوی بتان بنگرم ولی
از یک نگاه زهرهٔ اسلام میرود

خواهم لبی بجام رسانم میی بکام
شورابهای گریه بناکام میرود

کو خانهٔ کسی به پهلوی دکان گلفروش
آنرا که بر لب این همه دشنام میرود

آه این چه خنده است و چه رفتار کو میا
شکر فروش قافلهٔ شام میرود

من از کجا و دعوی آزادگی ز عشق
کازادهٔ دو کون درین دام میرود

تابوت فیضی ار حرم کعبه می برند
آتش درو زنید که بس خام میرود

بی وصل یار عمر بناکام میرود
روز و شبم بنامه و پیغام میرود

ای شهسوار ناز کجا گرم میروی
شبدیز عمر بین که سبک گام میرود

رفت از کرشمه دل ما پایدار من
دین هم به نیم عشوه سر انجام میرود

گل پیرو می بنوش که تا کرده نگاه
دور قدح چو گردش ایام میرود

هرچند از صراحی می دست میکشم
بی اختیار لب بلب جام میرود

دل میطپید بکاکل او از شکنج زلف — بس مرغ کز قفس بسوی دام میرود
فیضی مکن ستیزه که دانم سزای اوست — چندین ستم که بر دل خودکام میرود

باکیا زانرا بجلوه یان نظر پنهان بود — آبرو پیدا و خوناب جگر پنهان بود
میفرستم باز از شیرین زبانیها مرا — عشق را دادم که زهری در شکر پنهان بود
در جهان افکنده شوق از عشق من آوازه — صبر میخواهد که یکچند این خبر پنهان بود
کاروان عاشقان بگذشت و گردی برنخاست — ره نوردان محبت را سفر پنهان بود
بوالهوس فارغ ز سیل اشک و عاشق غرق خون — خس درین گرداب پیدا و گهر پنهان بود
ساقی امشب سرخوشم گردان ز جامم آرزو — گرچه در هر جرعه صد درد سر پنهان بود
خواه فیضی لب فرو بربند و خواهی کن سخن — بندهٔ عشقم اگر پیدا و گر پنهان بود

کدامین به بدست آیینه دارد — که چون آیینه خود سینه دارد
برخ آیینه دارد دلبر ای — چرا آیینه بر آیینه دارد
مسلمانان فغان کان ناخدا ترس — مسلمانست و در دل کینه دارد
ز فیض محتسب میخانه امروز — هوای مسجد آدینه دارد

ز سر موئی که بسته دست زاهد / همه در خرقهٔ پشمینه دارد

غلام گرم خونیهای دردم / که پیوندی بداغ دیرینه دارد

مگو فیضی تهی دستست کز آه / کلید فتح نه گنجینه دارد

این شمع بزم کیست که از دور شد بلند / وین آتشی که در شب دیجور شد بلند

رندان زدند کوس ملامت بملک عشق / زینها لوای دولت منصور شد بلند

شایستهٔ فروغ محبت نه هر دلی است / کز صد هزار کوه سر طور شد بلند

قدر سفال دردکشان را شکست نیست / کز گردن صراحی فغفور شد بلند

دریاب کز شهید محبت نشانه ایست / از خاک هر کجا علم نور شد بلند

ما را بس است مغبچه و کنج میکده / در خلد اگر طربکدهٔ حور شد بلند

فیضی فتاده باش که با خاک ره یکیست / تا آسمان اگر سر مغرور شد بلند

آنها که بر وجود و عدم در نبسته اند / طرفی ز راحت دو جهان بر نبسته اند

همت بلند دار درین ره که عاشقان / خط وفا ببال کبوتر نبسته اند

از جان مترس تا بحیات ابد رسی / بر آب خضر سد سکندر نبسته اند

درخود ببین که چهره گشایان نقشبند — نقشی زیبا و کی تو خوشتر نبسته اند

بگشا طلسم گنج که کار آگهان بخت — اقبال را بسلسلهٔ زر بسته اند

دل در چمن مبند که گر راست بنگری — نخلی بقامت تو برابر نبسته اند

فیضی خموشی تو برین آستانه چیست — بانگی بزن که حلقه برین در نبسته اند

چشم او گر غنیم جان نشود — غمزه دانم که مهربان نشود

اجل از دست من برد جان را — غمزه گر نیم دم ضمان نشود

حسن در عرض جلوه ناز فروش — دین بباید که رایگان نشود

ترک من هیچگه روان نشوی — که ز پی خون دل روان نشود

عشوه هم بکار برد صنم — بهمین غمزه دلستان نشود

داده ام دل بدست غمزه ولی — دزد دانم که پاسبان نشود

فیضی آن ره نورد عشق نیم — که آرزو بر دلم گران نشود

دیگر عنانم از کف تدبیر میرود — سر در کمند و پای بزنجیر میرود

این ترکتاز کیست که از کشور دلم — صبر برهنه پای بشبگیر میرود

در خاک و خون فتادن فربه باد و راجه قدر — جایی که قصه شکر و شیر میرود

با کعبه رو بگوی که از کوی دیر هم — راهی بکارخانه تقدیر میرود

باور مکن که جان دهم از زخم تیر تو — کین جان خون گرفته پی تیر میرود

چندان نگاه میکند آن ترک شوخ — تا زهره جوان و دل پیر میرود

فیضی چه ساحری تو ندانم باین نفس — کز هند جادوی تو بکشمیر میرود

خوبان که خط بکاغذ گلگون نوشته اند — بر نام عاشقان سجل خون نوشته اند

دل میفریبدم خط جادو فریب او — تا خود بران دو لعل چه افسون نوشته اند

ای نکته دان که از قلم صنع آگهی — در سرنوشت ما بنگر چون نوشته اند

بنگر بنقش ریگ بیابان که عاشقان — تاریخ عشقبازی مجنون نوشته اند

می در پیاله ریز کزین رمز نکته ایست — خطی که گرد ساغر گردون نوشته اند

خیز ای طرب چه جای که در دل نشست — زین گرد نامه نام تو بیرون نوشته اند

نیضی فسانه عشاق خوانده ایم — از عشق ماست کین همه مضمون نوشته اند

زان بیشتر که سلسله جان بهم خورد — ای دل بسی غمی بخور که ترا نیز غم خورد

دل از کجا و جام طرب میکند ارمش — کاتشش قدح قدح ز شراب علم خورد

تا دیده و دل کسی ز دل و دیده تا بکی — خونابه بر تراود و شوراب هم خورد

محمل بعزم مرحله دور بسته ام — ترسم که پای ناقه بسنگ حرم خورد

بت زیر خرقه گرد حرم میکنم طواف — قندیل کعبه وای اگر بر صنم خورد

مجنون براه عشق ز من پیشتر گذشت — کین کوچه ایست تنگ قدم بر قدم خورد

فیضی بجان رسید ز نازک دلی خویش — این آبگینه کاش بسنگ ستم خورد

دست چو در طره شبگون زند — ره به خورشید شبیخون زند

زهره و هاروت فریبت بسحر — با لب آن داده افسون زند

هر که می از دست تو بدست خورد — سنگ به شیشه [illegible]

بر جگر من که چکاند نمی — گرنه دلم آبله خون زند

چشم توام از مژه دلدوز کرد — ترک خدنگ از همه افزون زند

عقل که در حلقه زلف تو رفت — کی قدم از دایره بیرون زند

زد ره فیضی صنمی کو رفیق — طعنه که هرگز نزد اکنون زند

بیا [illegible] مقامست که تاجرا بخشند / کمال کعبه بخاک کلیسیا بخشند
بباش در ره ارادت بروی گرد آلود / نشسته‌ایم بدریوزه تا چها بخشند
بخاک راه یکی شو که در ولایت عشق / سریر وصل ببند برهنه پا بخشند
ز کار بسته دل غم مخور که عشوه‌گران / گره زنند و پس آنگه گره‌گشا بخشند
سر از زمین ادب بر مدار کاهل نظر / بخاک خاصیت سایهٔ هما بخشند
کجا من و دل [illegible] کشش ولی چکنم / چو تاب کوه‌ربائی بکهربا بخشند
دمی ز صدق برآور که آرزوبخشان / هزار گنج اجابت بیک دعا بخشند
مکن تأمل اگر قصد خون ما داری / که کشتگان تو هم با تو خونبها بخشند
بزم شاه چو خوانند نظم فیضی را / سزد که نقد دو عالم بیک ادا بخشند

گل شکفت و باد نوروزی چمن‌پیرای شد / جام بنشست و صراحی پیش گل برپای شد
عاشقان زاد دود سودا گرد بوی گل بلند / عندلیبان را دل دیوانه آتش‌جای شد
خم می دیوانه‌وش برداشت کف بر لب خروش / چون کف ساقی لب مستان قدح‌فرسای شد
می‌پرستان بس که درد باده بر جا ریختند / دور نبود گر درین پالوز سرو از جای شد
ملتفت می کوش کن ای گوش بر دستان دهر / در چنین وقتی نباید این همه خودرای شد

مطرب خوش لهجه خواهم گرچه در دور چمن / در کف رندان صراحی را دم اندر نای شد

جرعه نوشان عبیرافشان حریفان میروند / رخش سنبل بین که گرد راه بوستان لای شد

مجلس آرا شو درین موسم که با برگ نشاط / گل چمن آرای و شاهنشه جهان آرای شد

شاه اسکندر منش اکبر که در بزم مراد / همچو خضر از چشمهٔ حکمت قدح پیمای شد

کام دل بستان از و فیضی که عهد دولتش / ناامیدان را بدر آرزو فرمای شد

مطربی خواهم که سازش راه صد محفل زند / زخمه بر جان رساند ناخنی بر دل زند

ساده لوحی بین که میخواهم نجات از دام او / آنکه از نامهربانی تیغ بر بسمل زند

در پی آن ناقه گردانم که در راه حرم / بر در موج نشیند راه صد محمل زند

خواه محمل نیم شب رانیم و خواهی نیم روز / رهزن ما کاروان را از راه در منزل زند

در کشد موج طوفان بلا افتاده باد / آنکه بر دریا نوردان سنگ از ساحل زند

گر بها سر دادی ای مجنون ولی تدبیر چیست / ناقهٔ لیلی اگر زانو در آب و گل زند

فیضی امشب طلعت ساقیست بزم افروز ما / صبح کو تا خنده بر اقبال مستعجل زند

ای عشق فسون تو بطومار نگنجد | مجنون تو در کوچه و بازار نگنجد

از جلوه بپا رام دمی کین همه خوبی | در حوصلهٔ دیده بیکبار نگنجد

از بتکده و کعبه نکوهید بعاشق | در سبحه و خرقه و زنار نگنجد

گر هیچ نباشد بمن دلشده مژده | آن غمزه که در نرگس بیمار نگنجد

ای صبر کجا آمده رو که دل ما | تنگست بدان گونه که جز یار نگنجد

مرهم مگذارید که دارم ز خدنگش | ذوقی که بچاک دل افگار نگنجد

گر خاک بسر میکنم از من مپذیرید | کاشفته سرم در خم دستار نگنجد

سرگشتهٔ عشقیم و سویدای دل ماست | آن نقطه که در گردش پرگار نگنجد

سودای تو پر کرده دماغ دل فیضی | زان بوی که در طبلهٔ عطار نگنجد

عید آمد و بیکار نشستن که تواند | بی گردش بازار نشستن که تواند

گل از سر دیوار چمن کرده تماشا | رو در پس دیوار نشستن که تواند

دیوانه و عاقل ره گلزار گرفتند | در خانه گرفتار نشستن که تواند

بر دوش صبو نیم دو در آغوش صراحی | امروز سبکبار نشستن که تواند

می جوش زمانت چو خون دل مستان — بی ساقی خونخوار نشستن که تواند

چون نرگس مستش بشکر خواب در آید — با دیده بیدار نشستن که تواند

مستانه برون آیدم از صومعه فیضی — در پرده پندار نشستن که تواند

چه شد که چشمه خورشید زرد میخیزد — ز صبح عیش نفسهای سرد میخیزد

هزار غوطه فلک را بخون زدیم و هنوز — غبار ازین صدف لاجورد میخیزد

اگر زمانه چنین تلخ بگذرد دانم — که خضر را دل ازین آبخورد میخیزد

بدرد و ساز و از ناله لب فرو بندد — مگر دلے که از ذوق درد میخیزد

شدیم خاک ولیکن ببوی تربت ما — توان شناخت کزین خاک مرد میخیزد

بدشت رو که سراسیمه همچو ریگ روان — هزار عاشق دیوانه گرد میخیزد

فسانه خوانی مجنون مکن که در ره عشق — چنین هزار بیابان نورد میخیزد

فتادگان ره عشق خجلتی دارند — مگر ز خاک شهید تو گرد میخیزد

توان شناخت ز آغاز فیضی انجامش — که فرد رفته ز کونین و فرد میخیزد

کام ما نا داده خوبان خنده در دل میکنند — وای ازین ترکان که پیش از صید بسمل میکنند

کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یک نفس
گه گهی پس ماندگان راه منزل میکنند

کشته آن شهسوارانم که در جولان ناز
نیم بسمل کشتگان را کار مشکل میکنند

نوشداروی محبت را مپرس اجزا که چیست
سودهٔ الماس در زهر هلاهل میکنند

دوستان از کف دلی دادم که خوبانش بزلف
باز می‌بندند و برگردن حمایل میکنند

تیره میگردد و آه ما که دریا گوهران
شبنمی زین ابر با آتش مقابل میکنند

تربت فیضی بخاک انباشتن بیهوده نیست
بر شهید عشق در پای هوس گل میکنند

شب که چشم شوخ او مست و نگه هشیار بود
هر که در خواب گران آرزو بیدار بود

در دیار غمزه هر جا نغزفروشان نگاه
از صف مژگان دو جانب رسته بازار بود

بس که گلچین شوق میرفت و گل افشان میرسید
از نگاهم تا بر خسارش همه گلزار بود

شوق با شوق و تمنا با تمنا رازگوی
گر ادب خاموش میشد عشق در گفتار بود

با دل بی صبر میدیدم بسویش دربدر
کز تکاپوی هوسهای نظر افگار بود

ماند بی اندازه حرف آرزو در دل گره
آفتاب فتنه گویی بر سر دیوار بود

باده گلرنگ کز سر جوش خم قدمی کشید
لب بشغل بوسه سرگرم و زبان بیکار بود

بس که یکتایی طلب میدیدم این بتخانه را
تار زن را نغمه تا قوس در زنار بود

با همه آتش زبانیها که دارد در سخن | در ادای حال فیضی را نفس دشوار بود

کام بخشی است درین بزم که جان می‌بخشد | بگدایان خرابات جهان می‌بخشد

من گدای در آنم که بیک بی سر و پای | عرصهٔ ملک گران تا بکران می‌بخشد

لب فرو بند ز فریاد که دست کرمش | گنج اقبال بدرویش نهان می‌بخشد

بندهٔ ساقی عشقم که شمیم نفسش | ناتوان شوق مرا تاب و توان می‌بخشد

عشق اعجاز نمائیست که مشتاقان را | بی زبان میکند و طی لسان می‌بخشد

لب مبند از سخن مهر و محبت فیضی | کین سخن چاشنی دل بزبان می‌بخشد

نه بتان دل بزر و گهر نگه داشته‌اند | خسروان ملک بتدبیر نگه داشته‌اند

حسن خوبی نه گره در خم گیسو زدنست | ملک و دولت نه بزنجیر نگه داشته‌اند

دل ما رانده از آنکه به پیری برسید | نوجوانان که دل پیر نگه داشته‌اند

ره بدلها کن و صبر و خرد و هوش ببر | که درین بادیه نخچیر نگه داشته‌اند

می توان از دو سه تن نکتهٔ جانان دریافت | که قلم در دم تصویر نگه داشته‌اند

دل فیضی بکف موی میانان مرغیست | که بسر رشتهٔ تقدیر نگه داشته‌اند

هر حرف که بر ناصیهٔ جام نوشتند / رمزی ز حریفان می آشام نوشتند

هر گردش چشمی که کند ساقی بدمست / پربسته‌تر از گردش ایام نوشتند

هر نامه که شد نامزد اهل ملامت / سرنامه به نام من بدنام نوشتند

بر لاله و گل آن خط زنگین که تو بینی / از لاله‌عذاران گل‌اندام نوشتند

چون وصل بتان قسمت عشاق نمودند / در طالع ما بوسه به پیغام نوشتند

دل سوختگانی که چو من پختهٔ عشقند / دل در تو نهادن طمع خام نوشتند

مژد نظر پاک چو دادند بفیضی / گنجینهٔ کونین با نعام نوشتند

در عشق بیقراری ما را نگه کنید / سیماب کیمیای وفا را نگه کنید

مستست و میدهد باسیران نوید قتل / باز این دروغ راست‌نما را نگه کنید

آمد نشیمن دل ما تنگنای عشق / عنقای آشیان بلا را نگه کنید

از یک نگاه قافله از راه می برد / صاحبدلان بلای خدا را نگه کنید

بوی گلی به بلبل شیدا نمی‌رسد / بدمستی نسیم صبا را نگه کنید

صد پیرهن بخون دل آغشته می‌کنند / این گلرخان تنگ‌قبا را نگه کنید

وز آن نفسی که از غم عشق پر شده ای اهل ذوق طرز ادا را نگه کنید

بجان رسی اگر از تن سفر توانی کرد بسر روی اگر این راه سر توانی کرد

اگر بسینهٔ سوزان بخاک و خون غلطی چو آفتاب بشبی راه سحر توانی کرد

گهی چو دیده نظر بر رخش قبول افتد که غسل دیده بخون جگر توانی کرد

حمایل تو شود ساعد عروس مراد ز طوق نفس اگر سر بدر توانی کرد

حجاب دوست ز کوتاه بینی تو بود نقاب برفکند گر نظر توانی کرد

رموز اهل حقیقت بگو میت فیضی اگر بطالب معنی خبر توانی کرد

صبح است و بوی گل ره هشیار میزنند مستانه سرو تکیه بدیوار میزنند

پا بسته نسبته اند بپا کز هوای گل باد سحر گهی در گلزار میزنند

گه بر روی آتش گل گرم شد که ابر آبی بچشم نرگس بیمار میزنند

دانی ز بهر تربیت این که باد صبح گلبرگ را طپانچه بر رخسار میزنند

ای من غلام مشرب ساقی که ساغرش آتش بدیر و کعبه بیکبار میزنند

بی نشاه نشاط درین نوبهار نیست صوفی که بر زمین سر و دستار میزنند

فیضی مراست نکته رنگین نوک کلک — چون آتشین گلی که سر از خار بر زند

سحر که باد بهاری بباغ می‌پیچد — مرا هوای گلی در دماغ می‌پیچد

مگر نسیم صبا آستین فشان آمد — که غنچه باز بدامن چراغ می‌پیچد

بهار و عشرت و هر روز کار من زحمت — که خون بدیده و می در ایاغ می‌پیچد

کدام تازه گل آتشین دل از نست که باز — مرا فتیله جان بهر داغ می‌پیچد

کسی که شور جنون تو در سرش پیچید — بساط عشرت و نطع فراغ می‌پیچد

چه گفته‌اند ز من بازگان بهانه طلب — بخشم میرود و در سراغ می‌پیچد

مپیچ این همه در حرف بی ادب فیضی — که عندلیب نه بر بانگ زاغ می‌پیچد

قاتل من تا مژه بر هم نهاد — منت جان بر سر عالم نهاد

مرهم داغ دل من دید دوش — داغ دگر بر سر مرهم نهاد

یافت بهر جا که شکستی بدل — برد و در آن طره پر خم نهاد

عشق بر افروخت طرب خانه‌ام — لیک بنایش همه بر غم نهاد

دیده گریان مرا بین که عشق — آینه در گوشه پر نم نهاد

دل چو مرا برد به بازار حسن
از دو جهان قیمت من کم نهاد

شد سر فیضی به ره دوست خاک
پای درین راه چه محکم نهاد

رندان گرم رو که ره دل گرفته اند
ناکرده قطع بادیه منزل گرفته اند

دل خون بکن چو صید خودش کرده که خلق
شهباز را نه از پی بسمل گرفته اند

دعوی خون درست نیاشد بروز حشر
زان کشتگان که دامن قاتل گرفته اند

زحمت مکش طبیب که دلخستگان عشق
جان داده اند و ز سرها هل گرفته اند

آسان مبین وصال که لب تشنگان هجر
دریا فرو کشیده و ساحل گرفته اند

دل داده ام بموی میانان که در سخن
بر مو ز راز نکته مشکل گرفته اند

فیضی منال از ستم چرخ کاهل فضل
پای سریر خسرو عادل گرفته اند

دم صبوح ز لعل تو چون شراب چکد
خوی حیا ز بنا گوش آفتاب چکد

بزهد خشک فرو مانده ام کجاست حریف
که مست گردم و از دامنم شراب چکد

ز شوخ چشمی خود عاشقم بروی گلی
که بر رخش عرق شرم از نقاب چکد

تبسمی بنما که سحر چون ز خواب برخیزی
ترا شراب و مرا خون زجانه خواب چکد

تو باده با دگران خور که بر لب هوسم | بس است قطره خونی که از کباب چکد

ز بس دران شکن طره خون دل افسرد | اگر گره زنی از وی ز مشک ناب چکد

کتاب عشق تو هر که رقم زند فیضی | هزار نکته رنگین از آن کتاب چکد

عرق از آن تن نازک در آفتاب چکید | چو آن گلی که در آتش ازو گلاب چکید

بر آتش دل من آب زد چرا ازند | گلاب شرم تو چون از گل عتاب چکید

کجاست شیشه که از دیده ام سرشک بریخت | کجاست باده که خونابه از کباب چکید

نگاه او چه بلا بود کس نمیداند | که خون ز دامن مژگان شوخ دشتاب چکید

چرا نه جای بجا سوزدم ردای پا | که قطره قطره بر آتشین شراب چکید

خراب نغمه آن مطربم که از کف او | مئی بگوش من از کاسه رباب چکید

مگر ز تازگی طبع زد رقم فیضی | که خامه تر شد و از نوک خامه آب چکید

روی تو از نقاب حیا در حجاب باد | ایمن ز چشم زخم مه و آفتاب باد

لعلت که می پرستی روح القدس ازوست | بی آب و رنگ تهمت بوی شراب باد

زلفت که دام راه ملایک گرفته اند | بر آفتاب روی تو بند نقاب باد

چشمت که پرده سوزی افلاک میکند / در زیر پردهٔ مژه مست خراب باد

قدت که جلوه اش دو جهان می برد ز جا / بی اضطراب باعث صد اضطراب باد

خالت که آمد این همه غماز تر ز مشک / دلها پی نظارهٔ او خون ناب باد

خطت که زد بنامهٔ فیضی سیاه کرد / در صد هزار پرده چو خط کتاب باد

جهان طاوس آزادی ندارد / که از پی دام صیادی ندارد

من آن آزاده ام هرگز ندانم / که سودای پری زادی ندارد

برو نبود گوارا جلوهٔ باغ / که دل در بند شمشادی ندارد

هلاهل خورده باد آن خون گرفته / که سر بر تیغ جلادی ندارد

ز مرغی کم شمارم بیدلی را / که از گل چهره فریادی ندارد

مکن بنیاد بدخویی چندان / بنای حسن بنیادی ندارد

از آنم در وفاش گرد فیضی / که او جز عشق استادی ندارد

منویسید برای من حرز و تعویذ / که خطش بسته ام از رشتهٔ جان چون تعویذ

بی خط یار ز هر کاغذ چیده چه سود / پیش عاشق بود افسانه و افسون تعویذ

چون دلم بستهٔ زنجیر پری دیوانه شد
ای پری خوان مده هر خانه اکنون تعویذ

دیدم آن زلف گره گیر و بجویم چو جم
وه که آشفته‌ترم ساخته افزون تعویذ

بهر دل خون شده زلف و رخ مشک ختن
گاه از مشک نویسند و گه از خون تعویذ

سبز پوشش به در کعبه خدا را کاش
دست لیلی شده در گردن مجنون تعویذ

در تب غم ز درون فیضی دلسوخته را
آتشی هست گران سوخت ز بیرون تعویذ

برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ
که دیده‌ام به رخت شسته سفید چون کاغذ

خطی بخون اسیران هجر آوردی
وگرنه بی‌سببی چیست لاله‌گون کاغذ

فراق‌نامهٔ غم می‌نویسم آن بهتر
که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ

ز محرمی که پیام مرا برد به درون
نه همدمی که برون آید از درون کاغذ

بنامه دل ننهادم که هیچ کم نکند
ز بیقراری دلهای بی‌سکون کاغذ

حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت
اگر ز برگ گلستان شود فزون کاغذ

بکف سفینهٔ معنی در انجمن فیضی
فسون‌گریست که دارد پر از فسون کاغذ

ساقیا گرم شو و ساغر می زن بسپار
بهر سرگرمی من آتش بی دود بیار

همت پست قدم چند ز بونم دارد — آب فرعون بده آتش نمرود بیار

دمبدم باده ام از ساغر زرین درده — تاج اقبال امر العل زر اندود بیار

باد در جلوه و مرغان سلیمان مست شد — مطرب از پردهٔ نو نغمهٔ داود بیار

عود سهل است که در بزم برند از پی سوز — از پی ساز اگرت دست دهد عود بیار

حاجی بادیه پیما زکجا می آئی — خبری داری اگر از ره مقصود بیار

فیضی این بزم نشاط است لب شوق مبند — از سخن زمزمهای طرب آلود بیار

ای کوکب حسن تو با ماه برابر — از حسن تو تا ماه فلک راه برابر

خورشید من از عاشق خود روی مگردان — در راه چو آیم بتو ناگاه برابر

لب تشنه دلم در ذقنت رفت بآن زلف — ترسم نبود رشته بآن چاه برابر

بر روی چو روز تو شب زلف بجولان — گه کم شود و گاه فزون گاه برابر

با طوبیش از سرو مگویید نبود — بالای بلند و قد کوتاه برابر

در عشق مپرس از شجر و طور که آمد — صد کوه درین بادیه با کاه برابر

گفتی ز جنون تو و مجنون چه تفاوت — رسوای توام خواه کم و خواه برابر

فیضی مرد از ذکر مسجد که نباشد — صد غلغل تسبیح بیک آه برابر

صبا بگلشن اسرار قدس راه ببر — بنوبهار کرم زاری گیاه ببر

خروش تشنه زبانی بموج نیل بگو — فغان تیره نشینی باوج ماه ببر

اگر بکنگرهٔ کبریایت ره نبود — طناب ناله بگیر و کمند آه ببر

دل مرا که قدم برتر از فلک ننهد — بنزد بابان نفسهای صبحگاه ببر

ز آسمان قدری بیشتر چو بحر آمی — بر آستانهٔ دریادلی پناه ببر

ببزم عشرت سلطان چو ز ریاش ناز — نیاز مندی درویش خانقاه ببر

حدیث من پی تعویذ آن نگر برسان — دعای من پی طومار آن کلاه ببر

ببند تازه دو گلدسته از دل و جگرم — بار مغانی بستان بزمگاه ببر

فراق از غم یاد دیدنش دلم خون کرد — دو دیده ام بکشش واز پی نگاه ببر

شم اگر زگرانی نمیتوانی برد — سرم بریده بدرگاه پادشاه ببر

کنون که شد سپه آرای فتح هفت اقلیم — غبار من بره گرد آن سپاه ببر

هنوز نیم دمی از حیات من باقیست — فغان من ز پی رفع اشتباه ببر

برای سوختن منکران شعلهٔ شوق — ز ریزش نفس آتشین گواه ببر

صریر خامهٔ فیضی که نالهٔ سحریست — بگوش شاه چو فریاد دادخواه ببر

صبحدم خیز و صراحی ز سر طاق بگیر | خنده بر چرخ زن و خورده بر آفاق بگیر

یکدو نقش هوس از مهرهٔ امید بباز | یکدو جام طرب از قسمت میثاق بگیر

گاه نقد طربی در کف محتاج بنه | که ترنج هوسی از کف مشتاق بگیر

صاف و دردی که دهد ساقی ایام بنوش | باز پرس ار شودت دامن زراق بگیر

زاهد خشک ار خردت گرو برازد | همدم عشق شو و مشرب عشاق بگیر

آسمان گر همه ما هل دهدت آخر کار | افعی غم بکش و از پی تریاق بگیر

فیضی از کشمکش عقل دلت بگشاید | این چه قیدست برو عالم اطلاق بگیر

ساقیا جام شکر خند بیار | بادهٔ تلخ تر از پند بیار

جوهر چشم نظرباز بده | صیقل جان خردمند بیار

جان فدای که از آن جام دارد | که بخون دارد پیوند بیار

زودتر مستیم امشب هوس است | از پی هم قدحی چند بیار

غم ز اندازه برون پای نهاد | بهر بد مستی او بند بیار

خواهش از مجلس ما بیرون نیست | چون بپایی دل خرسند بیار

فیضی از جام طرب مست شدی | سجدهٔ شکر خداوند بیار

ای بدل از جان من نزدیکتر — وی بجان و دل ز تن نزدیکتر

امشب ای گل پیرهن خواهم شوم — با تنت از پیرهن نزدیکتر

داوی از لب باده بگذر بهر نقل — واری آن سیب ذقن نزدیکتر

صد گره در طرهٔ مشکین زدی — سنبلت شد با سمن نزدیکتر

هر نفس جان نوم بخشی اگر — در سخن آری دهن نزدیکتر

حال خود گوییم که می باشد بدل — حرف عشق از هر سخن نزدیکتر

فیضی از کوی تو دور افتاده شد — در سفرها از وطن نزدیکتر

زهی خاک رهت در دیده ظاهر — غبار توسنت کحل الجواهر

خیال خود ببین در دیدهٔ دل — که ظاهر گشته در چندین مظاهر

کسی داند جنون عشقت از آن — که باشد بر فنون عشق ماهر

ردای زرق آلود تو زاهد — نگردد جز بخون دیده طاهر

نمی ترسند هیچ از باطن ما — فوا ویل لاصحاب الظواهر

چرا با هر کسی گویم غم دل — فان الحال عند الخلق باهر

ملامت میکند ناصح بعیبی / به پیش چشم تو میپرسم نظاره

ای بر سمند فتنه عنان انگاه‌دار / تیر نگه بس است کمان انگاه‌دار

سلطان ملک دل تویی امروز در جهان / از دست برد فتنه جهان انگاه‌دار

وحشی‌کشتگان ترا با تو کارهاست / جان داده میروند نشان انگاه‌دار

ماست جرعه‌ایم که می‌فکند بخاک / کو بهر غیر رطل گران را نگاه‌دار

ای مدعی نظارهٔ آن شهسوار کن / گر گنجدت بحوصله جان انگاه‌دار

ای دیده اشک حسرت و خوناب غم بریز / وی دل تو نیز آه و فغان را نگاه‌دار

فیضی چو شمع آتش دل در میان منه / سر میرود بیا و زبان را نگاه‌دار

باده در جوشست و رندان منتظر / ساقیا خذ ما صفی دع ما کدر

در خرابات مغان بگذر که هست / هر صراحی چشمهٔ سر ساقی خضر

بندهٔ ساقی شوم گر یک قدح / منکران عشق را سازد مقر

ای رفیق از من مشو غافل که نیست / عشق در فرهاد و مجنون منحصر

گر دلم بشکست خوشحالم که دوست / مطمئن عند قلب منکسر

عشق نتوانست پوشیدن ز غیر — شد از آن مجنون بعالم مشتهر

جام می خواهی بگو فیضی مدام — همچو حافظ ایها الساقی ادر

بازآفتاب رویان واسوختیم آخر — وین چشم باز مانده بر دوختیم آخر

دکان آرزو را برچیدیم بر سر هم — چندین متاع حسرت اندوختیم آخر

با ساده لوحی خود بودیم غره عمری — دیباچه صبوری آموختیم آخر

داغ جنون بتارک رفتیم در بیابان — وز سر چراغ مجنون افروختیم آخر

فیضی ز عشق خوبان جز سوز دل چه حاصل — تا چند آه حسرت خود سوختیم آخر

بازم رسید عشق و زجا رفت پای صبر — جایی که شوق جلوه نماید چه جای صبر

یک موج خیز عشق برابر کند بخاک — از آسمان اگر گذراند بنای صبر

در عشق اگر صبور نباشم ز من مرنج — جانی دگر دلی دگرست از برای صبر

جز خاک نیست نقد محبت که اهل دل — جانها گداختند پی کیمیای صبر

ای دیده خون ببار که گلهای آرزو — رنگی ندیده اند در آب و هوای صبر

کو صبر بی حجاب در آ تا بیک نگاه — صد ملک اضطراب دهم رونمای صبر

فیضی تو عاشقی بشکیبائیت چه کار / نا آشنای عشق بود آشنای صبر

ای تشنه لب بچشمهٔ حیوان رسیده گیر / آب خضر ز دست مسیحا کشیده گیر

دست هوس مبر بگریبان آرزو / پیراهنی بکوی ملامت دریده گیر

از آسمان چو میرسدت عاقبت زوال / خورشیدسان بمشرق و مغرب دویده گیر

چون از بهار بوی وفایی نمیرسد / باد خزان بگلشن عالم وزیده گیر

از همدمی مرده دلانم فسرده دل / ای آفتاب صبح قیامت دمیده گیر

چشم هوس بدوز ز نظارهٔ بتان / خونابها ز دامن مژگان چکیده گیر

فیضی ببند دیده ز نقش و نگار دهر / هر صورتی که خوشتر از آن نیست دیده گیر

پا براه عشق سوده گرم رفتارم هنوز / با وجود کوه کوه غم سبکبارم هنوز

عالمی سرشار وصل و من بجام خونابه ریز / دیگران برخورده و من امیدوارم هنوز

در تنم یکقطره خون نگذاشت گرمیهای عشق / مدعی داند که من با چشم خونبارم هنوز

میخورم صد زخم و پیش او مجال آه نیست / جان بلب می‌آید و دم بر نمی‌آرم هنوز

بر سرم افتاد دیوار ملامتخانه دوش / همچنان از دست هجران سر بدیوارم هنوز

غمزه‌ها در کار من کردی و کشتم نیم‌کش — ساقیا پیمانه دیگر که هشیارم هنوز

گرچه فیضی خواست عذر شکوه آن نامه‌گسل — ریزه الماس می‌بارد ز گفتارم هنوز

ما شهید پاک دامانیم نشوید هیچکس — کشته عشقیم غسل ما آب تیغ بس

حرف لعلت زیر لب داریم و میسوزد زبان — نام زلفت بر زبان داریم و می‌پیچد نفس

من که در هشیاری باشم مرا معذور دار — بلبل شوریده دارد آشیان از خار و خس

چون دلم کردی اسیر خود ازو غافل مشو — صید چون از دست شد هرگز نیاید باز پس

گر من از بالابلندان برنخوردم دور نیست — کس به شاخ سدره و طوبی ندارد دسترس

با زبان خویش فهم ده چو کردی مبتلا — بلبل سرمست را دارند در گلگون قفس

فیضی از کرمه بازار حریفان بی غمم — زانکه سوداریست باید عشق را با بوالهوس

نشان راه بیابان عشق هان بشناس — که هست ریگ روانش ز ریزه الماس

زهی شگرف بیابان که پی گم است درو — هزار قافله عقل و کاروان قیاس

کسی که سر کند این دشت غیر مجنون کیست — که پای عقل درین راه میکند آماس

چه وادیی که درو نانهاده یکدو قدم — بپای سوخته هم خضر مانده هم الیاس

گذار ناقه و محمل گرت سفر هوس است — که غیر فتنه درین ره کسی ندارد پاس

چه طرف بندم ازین رهزنان قافله کس — که میکشند نخست از تن حیات لباس

من و تنک رو و این راه پر خطر فیضی — اگرچه زهرهٔ من آب میشود ز هراس

طفلی که شد بگشت چمن چاک دامنش — همچون پر فرشته بود پاک دامنش

حور پری پوش است خدایا روا مدار — کافتد بدست مردم بی باک دامنش

آن گل که بر بهشت بود آستین فشان — حیفست در کف خس و خاشاک دامنش

با آن نهال تازه بگوئید کان منم — گیرد بگاه جلوه اگر خاک دامنش

گو دست صید و دهن آن نازنین سوار — افتد مگر بحلقهٔ فتراک دامنش

بر پای او که گریه کنان بار سر نهاد — وز اشک کیست این همه نمناک دامنش

بنگر قبای همت فیضی که قدسیان — پیوند کرده اند ز افلاک دامنش

نمیدانم چه شد کامروز باز از گرمی خویش — ز چین زلف می بینم فزونتر چین ابرویش

کجا ماند مرا تاب نظر در بزم خونریزی — که در یکسو من و یکسو بود خنجر بپهلویش

بچندین حیله جا در بزم آن پیمان گسل کردم — ولی می ترسم از بیم سخن سازان بدگویش

زبس رخت هوس اغیار بکشایند میدانم
که بار آرزو بر بندم آخر از سر کویش

سنه کو بر رخ خود خال نیل از بهر چشم بد
که تعویذ دل خود بسته‌ام از تار گیسویش

نمیگویم بکش تیغ و بکش این سخت جانان را
ولیکن رحم می آید مرا بر دست و بازویش

بطره پن شده همسایه بناگوشش
زبس گرانی دلها نهاده بر دوشش

تبارک الله از ان غمزهای نکته گذار
که از ادای سخن کرده اند خاموشش

بوعدهای وفا کرده شاد و می ترسم
که کودکست مبادا شود فراموشش

خراب کرده این آرزوی تشنه لبم
که کشته غرقه طوفان چشمه نوشش

شراب تلخ چه کار آیدم که ساخت حکیم
مفرح دلم از شکر گهر پوششش

اگر مرا نشناسد ملامتش نکنید
درین زمان که می حسن کرده مدهوششش

ترا چه ذوق ز خونابه جگر فیضی
قدح قدح نکشی گر چو من ز سر جوششش

بخواب رفته مبینید چشم فتانش
که زیر سر مژه باشد نگاه پنهانش

ز پا فکنده جولان چابکی شده‌ام
که شهسوار نظر نیست مرد میدانش

چرا زجا نرود آدمی که از حرکات
زمین بلرزه در آید بگاه جولانش

نگاه دمیدنش چیست بر شکسته دلان / چو صف شکست چه حاجت به تیربارانش

دلا ز نرمی غمزه اش چه می پرسی / سر بریده ببین در چه زنخدانش

ز فرق کرده قدم رو بعالمی دارم / که کعبه ذره ریگیست از بیابانش

حدیث فیضی بیدل بخوان که اهل نظر / ز خون دیده رقم کرده اند دیوانش

حذر کنید ز خونریز چشم فتانش / که کرده اندیشه تاب تیغ مژگانش

باهل دل که جهان کرد عالم نظرند / پیام غیب دهد غمزهای پنهانش

چنین که بر زده دامن سوار میگذرد / چگونه دست اسیران رسد بدامانش

بکشته باز سر قتل عالمی دارد / مگر هجوم قیامت کند پشیمانش

نشان کرم روان حرم چه می پرسی / که غیر ریگ روان نیست در بیابانش

فغان که رحم نیارد بتلخ کامی من / فسونگری که شکر ریزد از نمکدانش

بعشق تنگ [illegible] یان ملامت فیضی / بآن رسید که دامن شود گریبانش

انکه پرهای ملائک شده پای اندازش / کی توان یافت بهر خاک نشین دمسازش

کیست بلبل که بمنزلگه پروانه رسد / در نظر گرچه بلندست بسی پروازش

بر سر تربت ما ناله و فریاد مکن — کشته آن نیست که دیگر شنوند آوازش
دارد از عاشق دیوانه خود عشوه دریغ — نازنینی که در آفاق نگنجد نازش
من دل خون شده از غیر نهان میدارم — چکنم وای اگر دیده شود غمازش
گرچه این گریه خونین شب اندوخته‌ام — عاشق آن نیست که بر روز نیفتد رازش
فیضی از دیدن رعنا صنمان رسوا شد — کاش دوزند دگر دیده شاهد بازش

شوخ یتیم من نگر و عشوه سازیش — برهم نهادن مژه شمشیر بازیش
چابک پیاده‌ایست که در جلوه گاه ناز — بر شهسوار صبر بود ترکتازیش
خونریز کافری که بهر پارسا که دید — در خاک و خون کشید ردای نمازیش
شمشیر می‌نماید و از غمزه می‌کشد — صد خون گرفته کشتهٔ عاشق نوازیش
پروای من ندارد و غافل که هر زمان — افزون شود نیاز من از بی‌نیازیش
تا بر نماند ای فلک آن آفتاب را — آگاه ساز از شب هجر درازیش
فیضی که زیر تیغ جفایش نهاده سر — در عاشقان بس است همین سرفرازیش

کشتهٔ آن ترک بدخویم که بی پروا دلش — صید را تا بر نیاید جان نخواهد بسملش

همچو خورشید قیامت وه که عالم سوز شد — آتش این روی که میدیدیم شمع محفلش

ریختی خون من و برداشتی بازم ز خاک — زنده آن صیدی که بر فتراک بندد قاتلش

تاب گرمی نیست سلمی را بپای ساربان — یک نفس بردار اشب پردهای محملش

اول عشقست و می سوزد دل بی طاقتم — وای دریایی که آتش بوده باشد ساحلش

از جمال کعبه گر محروم ماندم دور نیست — گرم رفتاری که آسایش بود از منزلش

حل نشد اسرار فیضی از نگاه تیز او — نکته وان غمزه میخواهم کشاید مشکلش

کلی که خانه بود رشک گلشن از رویش — به بند در که صبا وا برون رود بویش

کدام گلشن و کو گلستان که صد فردوس — فدای لاله رخسار و سنبل مویش

بساده لوحی آن ترک گرم خون نازم — که نیست چین بجبین و گره در ابرویش

سیاه چشمی خورشید روی من منگر — که چون سیه شده از آفتاب آهویش

بیک زبان چه توانم چنین که نکته سراست — بصد هزار زبان ابروی سخن گویش

نبسته نقش رخ حسن آفرین بصورت او — ز چشم زخم بدان دور روی نیکویش

کجاست سحر نگاری که شعر فیضی را — نویسد از پی تعویذ دست و بازویش